

در کیدهای قوم قُریش

ما گوئیم که محمد کاهن است، اهلِ موسمِ چون بشنوند که وی سخنِ چون می گوید، دانند که وی کاهن نیست و آن گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

آن گاه، گفتند «پس، بگوئیم که وی دیوانه است و سخنِ وی مشنوید!»

ولید گفت «نشاید گفتن که وی دیوانه است. چرا؟ زیرا که حرکتِ وی هیچ به حرکتِ دیوانگان نماند و فعلِ وی به فعلِ دیوانگان نماند و از علاماتِ دیوانگان هیچ بر وی پیدا نیست. و اگر ما گوئیم که وی دیوانه است، اهلِ موسمِ چون وی را ببینند دانند که وی دیوانه نیست و آن گاه ما را به دروغ بازدهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوئیم که محمد شاعر است و همه دروغ گوید و سخنِ وی مشنوید!»

ولید گفت «این نیز نشاید گفتن — که سخنِ وی به وزنِ شعر نیست و عرب موازین شعر می دانند و چون سخنِ وی بشنوند و به هیچ وزنِ شعر راست نیاید، دانند که وی شاعر نیست. آن گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوئیم که محمد ساحر است و سخنِ وی مشنوید!»

ولید گفت «این نیز نشاید گفتن. دمِ وی به دمِ ساحران نماند و سخنِ وی چون سخنِ ایشان نیست و هر که سخنِ وی بشنود، داند که وی ساحر نیست و آن گاه ما را به دروغ بازدهند.»

قوم قُریش گفتند «پس چه کنیم؟ تو بگو تا چه باید گفتن!»

ولید ابنِ مُغیره گفت «ای قوم، محمد نه از آنان است که مردم او را نمی شناسند، تا ما گوئیم که مردی مجهول است و التفات به سخنِ وی نکنید — چرا که اصلِ وی از همه شریف تر است و نَسَبِ وی از همه معروف تر و مشهورتر است و دیگر، در فصاحت و سخنگویی، کس با وی بر نیاید و این حلاوت و لطافت که وی راست در سخنگویی، کس را نیست. و هر نسبت که ما بر وی نهیم، چون مردم وی را ببینند و سخنِ وی بشنوند، بدانند که ما دروغ می گوئیم. اکنون، نزدیک به کار آن باشد که چون اهلِ موسمِ به نزدیکِ مکه رسیده باشند، ما از پیشِ ایشان بازرویم و ایشان را بگوئیم که این محمد مردی ساحر است، لیکن سخنِ وی سحر است به فعل — سخنی دارد که مردمان چون بشنوند، فرزند از مادر و پدر جدا می گردد و مادر و پدر از فرزند تَبَرًا می کند و در میان زن و مرد حلال مُفارقت می افکند و خویش از خویش جدایی می کنند و جدایی می طلبند. اکنون،

در کیدهای قوم قریش

زینهار که شما که اهل قافله‌اید، به مجلسِ وی حاضر مشوید و سخنِ وی بشنوید — که اگر سخنِ وی بشنوید، ضرورتِ فُرقت در میانِ شما افتد و پراگندگی روی نماید و عیش و لذتِ شما نماند. و از این جنس ایشان را تحذیر کنیم تا باشد که احتراز کنند و به مجلسِ وی حاضر نشوند. و اگر به مجلسِ وی حاضر شوند و او را ببینند و سخنِ وی بشنوند، هر چه ما در حقِّ وی گفته باشیم ظاهر شود که آن بر خلاف نبوده است.»

چون ولید ابن مُغیره این سخن بگفت، مهترانِ قریش گفتند «رای این است که تو گفتی.» و هم به این اتفاق، از پیشِ وی برخاستند.

پس چون قافله‌ی حاج نزدیک رسیده بود، مهترانِ قریش که این اتفاق کرده بودند، جمله به پذیره‌ی ایشان باز شدند و همچنان که ولید ابن مُغیره گفته بود، با اهلِ قافله بگفتند و ایشان را تحذیر کردند از مجالستِ سید و استماعِ سخنِ وی.

پس چون این جماعت که با ولید ابن مُغیره پذیره‌ی قافله‌ی حاج باز رفتند و این تصنیف‌ها که در حقِّ سید اتفاق کرده بودند بگفتند، قافله‌ی حاج سخنِ ایشان نشنیدند و چون به مکه آمدند، به مجلسِ وی شدند و سخنِ وی بشنیدند و تعظیمِ وی بنمودند و دوستی و هوایِ وی در دل گرفتند و بدانستند که قریش این سخن که گفته بودند، همه دروغ بود و از سرِ حسد می‌گفتند. و چون حج کرده بودند، به امرِ سید از مکه بیرون آمدند و چون به وطن‌های خود رفتند، همه ذکرهای سید بازگفتند و حکایتِ دعوتِ سید با مردم بازگفتند، چنان که در آن سال آوازه‌ی سید در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و ذکرِ وی مُستفیض گشت و مردمِ اطراف، جمله از آن سخن گفتند.

و قریش باز شنیدند و دیگر می‌دیدند که کارِ سید روز به روز در ترقی و مزید است و ایشان را از آن زیادتِ غصّه می‌گرفت و عداوتِ سید بیشتر در دل می‌نهادند و پیوسته تدبیرهای بد می‌اندیشیدند و شب و روز قصدِ هلاکِ سید در دل می‌داشتند و در بندِ هلاکِ وی بودند.

چون ابوطالب چنان دید که ایشان عداوتِ سید در دل گرفتند و در بندِ آن شده‌اند که او را هلاک کنند، قصیده‌ای بگفت و در آن قصیده، به حرمتِ حَرَم و مکانتِ کعبه پناه گرفت از فعلِ قریش و تحریضِ بنی‌هاشم کرد بر نصرتِ سید و باز نمود که وی به هیچ حال از نصرتِ سید باز نخواهد گردید و مدحِ سید در آن بگفت و کرامت‌ها که وی را خواست بودن در آن یاد کرد.

در سَفَاهَتِ قَوْمِ قُرَیْشِ

پس در آن سال که قافله‌ی حاج بازگردید، ذکرِ سَیِّد در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و مردمِ اطراف از آشکارا کردنِ وی دینِ اسلام را خبر شد، عَلِیُّ الْمَخْضُومِ اهلِ مدینه — که هیچ قوم بر احوالِ سَیِّد از ایشان واقف‌تر نبودند، چرا که عَلَمایِ یهود در نزدیکِ مدینه مُقام داشتند و اهلِ مدینه پیوسته از ایشان احوالِ سَیِّد می‌شنیدند و ایشان اهلِ مدینه را حکایت می‌کردند از «تورات» که «پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر خواهد شد در مکه؛ چون ظاهر شود و دعوت آغاز کند، قومِ قُرَیْش — که قومِ وی‌اند — به خصمیِ وی بیرون آیند و او را از مکه بیرون کنند و لشکر کنند و از بهرِ جنگِ وی به جانبِ مدینه آیند و بعد از آن، ایشان مُسَخَّر و مُنْقَادِ وی شوند و نامِ این پیغامبرِ مُحَمَّد باشد و وی پیغامبرِ بحق باشد.»

پس چون خبر به مدینه رسید که پیغامبری ظاهر شده است و دعوت آغاز کرده است و قُرَیْش به خصمیِ وی بیرون آمده‌اند و عداوت با وی پیش گرفته‌اند، اهلِ مدینه بدانستند که وی پیغامبرِ بحق است و مخالفتِ قُرَیْش او را از سرِ حسد و جهالت است. آن‌گاه، بزرگانِ اهلِ مدینه چند قصیده‌ها در نصیحت و ملامتِ قُرَیْش بگفتند و به مکه فرستادند و ایشان را نهی کردند از مخالفتِ وی و عداوتِ وی.

پس قُرَیْش چون دیدند که کارِ سَیِّد هر روز که برمی‌آید ظاهرتر می‌شود و تعصّبِ ابوطالب و قوم در حقِّ وی زیادت می‌شود و به فعل با وی هیچ نمی‌توانستند کردن، سَفِیهانِ قوم برگماشتند تا سَیِّد به سخن همی رنجانیدند و او را به دروغ باز می‌دادند. گاه او را گفتندی «تو شاعری و سخنِ تو شعر است» و گاه او را گفتندی «تو ساحری و سخنِ تو سحر است» و گاه او را گفتندی «تو دیوانه‌ای و این سخنِ دیوانگان است که تو می‌گویی.»

و سَیِّد این جمله می‌شنید، لیکن به سخنِ ایشان التفات نمی‌کرد و یک لحظه از دعوتِ خلق فایز نمی‌شد. و جماعتی از صحابه برگماشته بود تا مقابلی با ایشان می‌کردند و خدایانِ ایشان را دشنام همی دادند و دینِ ایشان را عیب همی کردند و نسبتِ کُفر و

ضَلالَت بر ایشان می‌نهادند.

و قُرَیش در آن غصّه می‌بودند و شب و روز در بندِ آن می‌شدند که چه گونه کیدی سازند و فتنه‌ای به دست آورند یا رخنه‌ای در کارِ سیّد پیدا کنند. تا یک روز، اتفاق کردند و جمله‌ی صنادیدِ قُرَیش در حجرِ خانه‌ی کعبه جمع آمدند و سخنِ سیّد در میان آوردند و می‌گفتند «ما این چندین بلا و غصّه که از این مرد (یعنی سیّد) کشیدیم و می‌کشیم هرگز نکشیدیم و هرگز چنین حادثه پیشِ قُرَیش نیامد: فرقت در میانِ قوم درافگند و خدایانِ ما را دشنام داد و دینی دیگر آشکارا کرد و دینِ ما را منسوخ کرد و باطل گردانید و اهلِ مکه از راه ببرد و به دینِ خود درآورد. نمی‌دانیم که چه تدبیر کنیم تا وی را از خود دفع کنیم و پس از این غصّه‌ی وی نکشیم.»

پس ایشان در این حدیث می‌بودند که سیّد به مسجد درآمد و به طوافِ خانه رفت.

چون به طواف درآمد، بر آن جماعت که در حجرِ خانه‌ی کعبه بودند گذر کرد.

ایشان چون سیّد بدیدند، سخنی سخت بگفتند، چنان که کراهیتی از آن سخن در رویِ سیّد ظاهر شد. لیکن وی التفاتِ سخنِ ایشان نکرد و همچنان به طواف مشغول شد. دیگر بار، چون بر ایشان بازآمد، سخنی دیگر سخت بگفتند. سیّد همچنان جوابِ ایشان نداد و بگذشت و التفات نکرد. سوم بار که بر ایشان بگذشت، هرزه‌ی دیگر گفتند و سفاهِتِ بسیار بنمودند.

آن‌گاه، سیّد گفت «ای قومِ قُرَیش، بشنوید! به آن خدایی که جانِ من در یدِ قدرتِ اوست که من از بهرِ آن آمده‌ام تا من شما را همچون گوسفندِ کارد به گلو برنهم و بکشم. و میندازید که شما رایگان از چنگِ من به درروید!»

چون سیّد این سخن بگفت، لرزه‌ای بر اندامِ ایشان افتاد و هیچ سخنِ هرزه باز نتوانستند گفتن. آن‌گاه، به تملّق و عُذر درآمدند و گفتند «یا محمّد، تو به جایِ خود باش و خاطرِ خود را مرتجان — که حق به دست تو است و ما جاهلی کردیم که چنان سخن با تو گفتیم.»

آن‌گاه، سیّد دیگر بار، به طواف مشغول شد و طواف تمام بکرد و به خانه باز شد. روزِ دیگر، همان جماعت از قُرَیش در حجرِ کعبه حاضر شدند و با یکدیگر گفتند «دیدید که دیروز چه حالت پیشِ ما آمد؟ آن چندان زبان که ما در محمّد گشاده بودیم و آن همه سفاهِت بر وی می‌نمودیم، چون ما را دشنام داد و آن سخن بگفت، ما جمله

در سَفَاهَتِ قَوْمِ قُرَیْشِ

خاموش شدیم و هیچ جوابِ وی باز ندادیم. همانا که زبان‌های ما گنگ شده بود. این چه بود که ما کردیم؟ اگر این بار ما وی را دریابیم، قصاص از وی باز خواهیم.»

پس در این سخن بودند که سید به مسجد درآمد و به طوافِ کعبه رفت. و ایشان چون سید بدیدند، از غبن و غیظ که در دل داشتند، خویشان را باز نتوانستند گرفت و به یکبار برخاستند و حمله بر سید کردند و گفتند «تویی که دین ما را به زیان می‌آوری و خدایان ما را دشنام می‌دهی؟»

سید گفت «بلی — منم که این می‌کنم.»

آن‌گاه، یکی از میان ایشان که از همه سفیه‌تر بود، دست دراز کرد و گوشه‌های ردای وی بگرفت و درهم پیچید و بکشید.

ابوبکر در آن نزدیکی نشسته بود و چون چنان دید، بر پای خاست و بگریست و بانگ برداشت و گفت «ای قوم، مردی بخواهید کشتن که توحیدِ خدای می‌گوید و مردم را به توحیدِ خدای می‌خواند؟»

چون ابوبکر چنین بگفت، ایشان همه دست از سید برداشتند و روی در ابوبکر نهادند و محاسن وی بگرفتند و او را بسیار بزدند، چنان که سرش شکسته شد. و چنین گویند که سخت‌تر حرکتی که قریش با سید کردند آن بود و بعد از آن، ایشان را هرگز دستیابی بر سید نبوده است.

و دیگر چنین گویند که سخت‌تر رنجیدنی که سید را از قریش بود آن بود که یک روز از خانه بیرون آمد و بر هر که بگذشت از کوچک و بزرگ، آزاد و بنده، او را دشنام دادند و گفته‌های وی به دروغ باز دادند و او را برنجانیدند، چنان که سید چون به خانه بازرفت، از بس که برنجیده بود و دلتنگ شده بود، بخت و گلیمی در سر کشید. تا جبرئیل فرود آمد و این سورت فرو آورد: «ای محمد، ما می‌دانیم که از دلتنگی خفته‌ای و گلیمی در سر کشیده‌ای و از سَفَاهَتِ کافران بیازرده‌ای. لیکن برخیز و باک مدار و آن کافران بترسان از احوالِ قیامت و عذابِ دوزخ — که ما شرِّ ایشان از تو دفع کنیم و نگذاریم که تو را از ایشان رنجی رسد.»

در اسلامِ حمزه

محمد ابن اسحاق گوید سبب اسلامِ حمزه آن بود که سید روزی به کوه صفا ایستاده بود، ابوجهل بر وی بگذشت. چون دید که سید آن جایگاه ایستاده است، دشنامی چند بداد و سفاقت بسیار بنمود، چنان که سید به غایت برنجید. اما سید آن سخن‌ها از وی احتمال کرد و هیچ جواب نداد. و زنی ایستاده بود، از دور می‌دید که ابوجهل چه سفاقت نمود. پس چون ابوجهل رفته بود، حمزه از شکار می‌آمد، همچنان سلاح در بسته بود. و حمزه شکار عظیم دوست داشتی و هر روز برخاستی و به کوه رفتی از بهر شکار و چون از شکار فارغ شدی، بیامدی و اول طوافِ خانه‌ی کعبه بکردی و به خانه رفتی. چون نزدیک صفا رسید، آن زن که دیده بود که ابوجهل آن سفاقت‌ها بر سید کرده بود، نزدیک حمزه رفت و گفت «ای حمزه، این ساعت، ابوجهل برگذشت و برادرزاده‌ی تو — محمد — را دشنام داد و او را برنجانید و محمد هیچ نگفت.»

حمزه به خشم رفت. گفت «ابوجهل کجا شد؟»

گفت «به مسجد شد.» و این ساعت با مهترانِ قریش نشستند و سخن می‌گفت.

حمزه به مسجد رفت و ابوجهل دید که میان قوم نشستند و سخن می‌گفت. راست که برفت، کمان برافراشت و بر سر ابوجهل زد و سر وی بشکست و خون از وی روان شد و او را گفت «تویی که برادرزاده‌ی من دشنام دادی؟ برخیز تا چه توانی کردن — که من دین قریش بگذاشتم و به دین محمد درآمدم.»

جماعتی از قبیله‌ی بنی مخزوم که خویشان ابوجهل بودند، در آن مجلس حاضر بودند. بر پای خاستند تا با حمزه جنگ کنند. ابوجهل ایشان را نگذاشت و به عذر پیش حمزه بازآمد و گفت «جرم از آن من بود.»

حمزه برفت و پیشتر از آن که به خانه باز رفتی، بر سید رفت و مسلمان شد.

و سید از اسلام وی عظیم شادمانه شد و مسلمانان را عظیم نشاطی و قوتی حاصل آمد. و قریش چون بشنیدند که حمزه مسلمان شد، عظیم دلتنگ شدند، چرا که در قریش از وی مردانه‌تر کسی نبود و همه از وی می‌ترسیدند و چندان مهابت و سیاست که از آن

وی در دلها بود، کسی را نبود و دانستند که چون وی مسلمان شد، من بعد نیارند سفاقتی نمودن و سید رنجانیدن. و قریش جمله به اسلام حمزه عظیم منزجر شدند. و اول قوتی و عزتی که مسلمانان را حاصل شد، به اسلام وی بود. پس چون حمزه به اسلام درآمده بود، کار اسلام بالا می گرفت و صحابه ی سید زیادت می شدند و ضعف و عجز قریش که اهل شرک بودند پیدا می آمد.

در سخن گفتن عتبه

و یک روز دیگر، اتفاق افتاد و جمله ی صناید قریش در مسجد حرام به جمع آمده بودند و رئیس و مهتر قریش در آن وقت عتبه ابن ربیع بود: پس در آن وقت، عتبه در آن مسجد که نشسته بود بازنگرست و سید در گوشه ی آن مسجد نشسته بود تنها، با قوم گفت «ای قوم، محمد خالی نشسته است و من پیش وی خواهم رفتن که با وی سخنی چند بگویم و چیزی چند بر وی عرضه کنم. باشد که دل وی نرم شود و دست از دین ما و خدایان ما بدارد و زیادت تفرقه در میان قوم نیفکند و مفسده به دست نیورد.» گفتند «شاید.»

عتبه برخاست و بر سید آمد و پیش وی بنشست و گفت «ای محمد، تو بزرگ و عزیز مایی و مهتر و بهتر مایی. لیکن تو پیامده ای و دینی نو نهاده ای و فرقت در میان قوم افکنده ای و خدایان ما را عیب می کنی و دین ما را تباه می کنی. و قوم قریش از این معنی عظیم پراکنده خاطر می شوند و از تو می رنجند و اندیشه های بد در حق تو می کنند. اکنون، اگر مقصود تو از این کار مالی و نعمتی ست که تو را به دست آید، تا ما از بهر تو در قریش توزیعی کنیم و چندان مال تو را حاصل کنیم که اندر جمله ی عرب کس به نعمت و ثروت تو نباشد. و اگر تو را مقصود جاهی و حشمتی ست، تا جمله ی مهتران قریش هر روز به خدمت تو آییم و هر آن چه تو فرمایی، ما آن کنیم و از حکم تو به در نرویم. و اگر تو را مقصود مملکت است و فرمان دادن، تا ما جمله با تو بیعت کنیم و تو را پادشاه خود گردانیم و جمله پیش تو کمر خدمت بندیم. و اگر نه که تو را خیالی مستولی شده است و از

در سخن گفتن عتبه

دیو تو را وسوسه‌ای روی نموده است که تو را آن از خود دفع نمی توانی کردن، تا ما اطبای عالم جمع کنیم و هر چه بذل می‌باید کردن بذل کنیم تا مداوات تو کنند و این خیال و وسوسه از تو بیرون برند. و ما این همه مُراد تو برگیریم و تو ما را بگذاری و تعرّض دین ما و خدایان ما نرسانی.»

چون عتبه این سخن بگفت و از سخن فارغ شد، سیّد گفت «یا عتبه، فارغ شدی و آن چه پیش تو بود، جمله بگفتی؟»
عتبه گفت «بلی.»

سیّد گفت «یا عتبه، اکنون تو نیز بشنو تا من چه گویم!»

عتبه گفت «بگو ای محمّد، تا چه خواهی گفتن!»

سیّد آغاز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. حَا مِيم. تَنْزِيلٌ مِنَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. كِتَابٌ فُصِّلَتْ آيَاتُهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ بَشِيرًا وَ نَذِيرًا فَأَعْرَضَ أَكْثَرُهُمْ فَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ.»

چون عتبه این بشنید، او را عَجَب آمد. بعد از آن، مُتَمَكِّن بنشست و مُسْتَمِع می‌بود. سیّد می‌خواند تا بر سر سجده رسید. سیّد سجده کرد. چون از سجده فارغ شد، روی باز عتبه کرد و گفت «بشنیدی، یا عتبه؟»
گفت «بلی.»

پس سیّد گفت «بدان که این کار که من به آن آمده‌ام این است: خواندن قرآن و دعوت شما به راه ایمان. پس اگر قبول کردید و به راه ایمان در آمدید، ما را با مال شما و جاه شما کاری نیست و مرا از شما هیچ مقصودی دیگر نیست. و اگر نه و قبول نکنید و دعوت مرا پاسخ ندهید، اگر شما همه‌ی عالم به من دهید، من از سر این کار نروم و هر روز که برآید، بیشتر گویم و بهتر گوشم.»

عتبه مردی زیرک بود. چون سخن وی بشنید، دانست که کار نه آن حساب دارد که وی تصوّر کرده بود و آن چه سیّد گفت سخن حق بود و سخن باطل و مُحَال در آن ننگجد. و او را مُحَقَّق شد که مقصود سیّد از این دعوت که می‌کند، غَرَضِ او از اغراض دنیاوی نیست. آن‌گاه، برخاست و باز بر قوم آمد.

چون قوم وی را بدیدند که می‌آمد از دور، وی را بشناختند که وی بر آن حال نیست که از پیش ایشان می‌رفت. با هم گفتند «به خدای که محمّد عتبه را بفریفت و عتبه از آن

حال که بود بگردیده است.» چون عتبه بنشست، گفتند «چه کردی، یا ابوولید؟» (و کنیت عتبه «ابوولید» بود.)

عتبه گفت «ای قوم، این سخن که من از محمد شنیدم، هرگز مثل آن از کس نشنیدم (یعنی «قرآن») و من می دانم که آن سخن نه شعر است و نه سحر است و نه سخن کاهنان است و نه سخن افسونگران و دروغزنان است. اکنون، من شما را نصیحتی کنم. اگر آن بشنوید و کار از آن بکنید، هر خلل که از آن به شما رسد، من تاوان بکشم و جواب بدهم.»

گفتند «بگوی!»

عتبه گفت «ای قوم، بدانید که من به غور کار محمد رسیدم و نیک بدانستم و محمد را از این کار مقصود نه مال است و نه جاه است و نه مملکت است و نه سلطنت است. مقصود وی چیزی دیگر است و وی همچنان که با شما خطاب می کند و شما را به دین خود می خواند، با دیگر قبایل عرب همچنین می کند. و اکنون، شما او را به حال خود واگذارید و تعرض وی مرسانید و خصمی وی مکنید و نه خیر با وی گوید و نه شر. که کار وی از دو حال بیرون نباشد: یا آن که قبایل عرب از بیرون، خود به خصمی وی برخیزند و او را هلاک کنند و آن گاه به سعی دیگران مراد شما برآید و خونی در میان قوم و قبیله نیفتاده باشد — چه اگر شما محمد را بکشید، ضرورت بنی هاشم و بنی مطلب انتقام وی از شما بازخواهند و فتنه و عداوت در میان قوم باقی بماند — یا آن که وی بر جمله ی عرب غلبه کند و ظفر یابد و همه را مسخر و منقاد خود گرداند، آن گاه هم عزّ وی باشد و هم عزّ شما و هیچ قوم از شما بزرگ تر و به وی نزدیک تر نباشد.»

چون عتبه این سخن بگفت، قوم با یکدیگر نگرستند و گفتند که «محمد او را از راه برده است و او را فریفته و مغرور گردانیده است.» و روی باز عتبه کردند و گفتند «ای عتبه، سحر محمد در تو کار کرده است و تو را از راه برده است.»

عتبه گفت «ای قوم، آن چه رای و صواب دیدن من بود این بود که با شما گفتم. باقی شما دانید.»

در اقتراح قوم قریش

محمد ابن اسحاق گوید بعد از آن که حمزه به اسلام درآمده بود و عتبه ابن ربیعہ آن سخن ها گفته بود، اسلام در قبایل قریش فاش می شد و زن و مرد، روز به روز، به اسلام می آمدند. و مهتران قریش چون چنان دیدند، در نهادند و هر کس که مسلمان می شد، او را می گرفتند و محبوس می داشتند و صداع بسیار می داشتند تا ترک مسلمان می بگوید و او را باز دین خود آورند. و همچنین، مرد هر جای بازداشته بودند و می نگرستند تا چون بدانند که کسی از ایشان رغبت مسلمان می نموده باشد، او را بگیرند و چوب زنند و نگذارند که به اسلام درآید. لیکن باز آن که این همه می کردند، فایده نمی داشت و هر روز که می بود رغبت مردم در مسلمان می ظاهر می شد و بیشتر به اسلام می آمدند. و قریش از آن در غصه می بودند و به هیچ حال، دفعی و منعی نمی توانستند کرد و هیچ چاره ای نمی دانستند. بعد از آن، اشراف و بزرگان قوم، مثل عتبه و شیبه و ابوسفیان ابن حرب و نضر ابن حارث و ابوالبختری ابن هشام و اسود ابن مظلب و ابوجهل ابن هشام و امیه ابن خلف، جمله در فنای کعبه حاضر شدند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند «نمی دانیم که چه تدبیر کنیم با این مرد (یعنی محمد) که دین ما را به خلل آورد و قوم ما را از راه ببرد و خدایان ما را دشنام داد. اکنون، بیشتر از آن که ما وی را هلاک کنیم، عذر کار خود پیش مردم پیدا می باید کردن، تا مردم ما را بعد از آن ملامت نکنند.»

چون این سخن بگفته بودند، کس فرستادند بر سید و او را گفتند «بزرگان و اشراف قوم تو حاضرند و با تو سخنی دارند.»

سید گمان برد که ایشان را رغبتی در اسلام ظاهر شده است تا او را بر خود می خوانند. و سید عظیم حربص بود بر اسلام ایشان. چون وی را چنان بگفتند، در حال برخاست و پیش ایشان رفت و بنشست.

و مهتران قوم قریش گفتند «ای محمد، ما از بهر آن تو را خواندیم تا با تو سخن گوئیم.»

سید گفت «بگوئید!»

در اقتراح قوم قریش

گفتند «ای محمد، هیچ کس در قبایل عرب ندیدیم که با قوم خود چنین کرد که تو کردی. دین ما را به خلل آوردی و قوم ما را از راه بردی و خدایان ما را دشنام دادی و نسبت کفر و ضلالت بر ما نهادی و هر چه بدتر بود با قوم خود بکردی. اکنون، تو با ما بگوی تا تو را مقصود از این کار چیست؟ اگر تو را مقصود مال است، تا مالهای خود تو را بذل کنیم و اگر تو را مقصود سلطنت است و پادشاهی، تا تو را بر خود پادشاه گردانیم و اگر نه که تو را وسوسه از دیو بر تن مستولی شده است، تا ما اطبای جهان جمع کنیم و از بهر مداوات تو هر چه ما را باشد صرف کنیم. ما این همه مُراد تو برگیریم و رضای تو بجوئیم، تو دست از دین ما و خدایان ما بدار!»

سید جواب ایشان بداد و گفت «ای قوم، مرا از شما نه مال می باید و نه مُلک و نه جاه و نه سلطنت. لیکن من رسول خدایم و خدای مرا بر شما فرستاده است و قرآن به من فرستاده است تا رسالت حق به شما گزارم و شما را به بهشت بشارت دهم و از دوزخ شما را بیم کنم. پس اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت آن شما را باشد و اگر نه، صبر می کنم تا خدای چه تقدیر کرده است میان من و شما.»

و چون سید چنین جواب ایشان باز داد و نومید شدند از آن که وی رضای ایشان خواهد گرفت یا چیزی از ایشان قبول خواهد کرد، به اقتراح و سؤال درآمدند و گفتند «ای محمد، چون چنین است که تو می گویی و تو پیغامبر خدایی و رسول بحق و این دعوی که می کنی راست است، پس چنان که خود می بینی، مکه جایی تنگ است و آبی و عمارتی ندارد، اکنون تو دعا به خدای کن و از خدای درخواه تا این کوه های مکه از جای بردارد و صحرائی فراخ در حوالی مکه بازدید آورد و چشمه های آب در آن روان کند و رودها در آن بیاشد — همچنان که در زمین شام و عراق گشوده است — تا ما به آن عمارت و زراعت می کنیم. و دیگر دعا کن و از خدای درخواه تا از اسلاف ما، قُصی ابن کلاب زنده گرداند و بر صدق رسالت تو گواهی دهد. پس چون تو چنین بکرده باشی، ما به تو ایمان آوریم.»

سید گفت «مرا نه از بهر این فرستاده اند — که مرا از بهر آن فرستاده اند تا رسالت حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت یافتید و اگر قبول نکنید، من صبر می کنم تا خدای چه حکم می کند میان من و شما.»

دیگر گفتند «ای محمد، چون تو این نمی کنی و رضای ما به دست نمی آوری، از خدای

در اقتراح قوم قریش

درخواه تا فریشته از آسمان بفرستد تا بر صدق رسالت تو گواهی دهد و هر چه تو گویی باور کنیم!»

سید گفت «مرا نه از بهر آن فرستاده‌اند.»

دیگر گفتند «ای محمد، ما تو را مالی و ملکی نمی‌بینیم و تو هم چون مردم دیگر، از بهر معاش به بازار می‌روی و این کار که تو دعوی می‌کنی، ضرورت آن را اسبابی به کار می‌باید. پس اگر از خدای درخواهی تا تو را گنجهای زر و سیم بدهد و آنها را روان تو را بدهد و باغها و بستان‌ها تو را به دست آورد تا ثروت و نعمت تو از آن دیگران زیادت شود و فضل و مهتری تو بر همگان ظاهر شود، ما ایمان به تو آوریم و تصدیق رسالت تو کنیم.»

سید گفت «مرا از بهر این فرستاده‌اند. مرا از بهر ادای رسالت فرستاده‌اند تا رسالت حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت شما را باشد و اگر نه، صبر کنم تا خدای چه حکم کند. و بدانید — ای قوم — که این همه اقتراح که شما از من کردید نزد خدای سهل است، لیکن مرا فرموده است که این چنین از وی درخواهم.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمد، چون این التماس‌ها هیچ به جای نمی‌آوری، ما بر تو ایمان نمی‌آوریم و خداوند خود را بگوی تا از آسمان بر ما عذاب فرستد — اگر قادر است و عذاب می‌تواند فرستادن، همچنان که دعوی می‌کنی.»

سید گفت «عذاب فرستادن به اختیار خداوند باز بسته است. اگر خواهد، بفرستد و اگر خواهد، نفرستد.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمد، خداوند تو نمی‌دانست که با تو این مجلس خواهیم ساختن و این سؤال خواهیم کردن تا تو را بیاموختی که جواب ما چه گونه می‌باید دادن و اگر ما به تو نگریم و ایمان نیاوریم، او بر سر ما چه عذاب خواهد فرستاد و تو را از آن خبر دادی که ما را به چه عذاب گرفتار خواهد کرد؟ این همه بایستی که خداوند تو را از پیش خبر باز داده بودی، اگر چنان است که خداوند تو عالم‌الأسرار است و هیچ بر وی خافی نیست. و لیکن ای محمد، ما را گمان چنان است که این همه رحمان یمامه تو را می‌آموزد و تلقین می‌کند و ما به رحمان یمامه هرگز ایمان نخواهیم آوردن. و بدان ای محمد که به هر نوعی پیش رضای تو باز آمدیم و هر چه ما را بود از مال و جاه، بر تو عرض کردیم و تو هیچ از ما قبول نکردی و در بند رضای ما نشدی و به هیچ نوع مراد ما نطلبیدی. اکنون،

ما اقامتِ عذرِ خود بنمودیم و ما را پیش از این طاقتِ تحملِ نماند و بعد از این، تدبیرِ آن کنیم که ما تو را هلاک کنیم یا تو ما را به هلاک آوری.»

چون این سخن بگفتند، یکی برخاست و گفت «ای محمد، ما فریشتگان می پرستیم که ایشان دخترانِ خدایند.»

دیگری برخاست. گفت «ای محمد، ما به تو ایمان نیاوریم، تا تو خدای و فریشتگان به گواهی بیاوری و گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی.»

و عبدالله ابن اُمیّه — که عمّه زاده‌ی سیّد بود — برخاست و گفت «ای محمد، ما به تو ایمان نیاوریم تا آن گاه که نردبانی بر آسمان نمی و به آن نردبان به بالا می روی و به آسمان روی و باز از آن جایگاه فرود آیی و با خود چهار گواه از فریشتگان بیاوری تا گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی. و چون این همه بکرده باشی، مرا گمان چنان است که هم ایمان نیاوریم به تو.»

سیّد چون دید که قوم دست به غوغا آوردند و هر یکی هرزه‌ای آغاز کردند، دل‌تنگ شد و از پیش ایشان برخاست و به خانه باز رفت.

چون سیّد به خانه باز رفته بود، ابوجهل روی باز قوم آورد و گفت «ای قوم، مرا بیش طاقتِ نماند از این مرد. (یعنی محمد.) دینِ ما را تباه کرد و خدایانِ ما را بیازرد و رقمِ کفر و ضلالت بر ما کشید و فرقت در میان قوم درافگند. و ما این همه از دنباله‌ی وی برفتیم و مُرادِ وی بطلبیدیم و او به هیچ گونه التفات به ما نکرد و در بندِ رضایِ ما نشد. اکنون، من با خدای عهد کردم که فردا چون به مسجد درآید و نماز می کند، سنگی بزرگ بگیرم و مترصد شوم تا وی سر به سجود نهد و من آن سنگ بر سرِ وی فروکوبم و او را بکشم و خود را و قومِ خود را از وی خلاص دهم. چون وی را بکشته باشم، آن گاه شما دانید: اگر خواهید، مرا به دستِ بنی هاشم دهید تا به عوضِ محمد بازکشند و اگر خواهید، مدهید.» و سیّد در آن وقت نماز به بیت‌المقدس می کردی، لیکن میانِ رُکنِ یَمانی و حَجَرِ الْأَسود بازایستادی و نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیت‌المقدس. پس، روزِ دیگر، سیّد بیامد و میانِ رُکنِ یَمانی و حَجَرِ الْأَسود، بر قاعده‌ی خود بیستاد و نماز می کرد. تا ابوجهل بیامد و سنگی برداشت و در گوشه‌ای بنهاد و بیستاد. و قومِ قریش بیامدند و بازایستادند و انتظار همی کردند تا ابوجهل چه خواهد کرد.

چون سیّد در سجود شد، ابوجهل درآمد و آن سنگ خواست تا بر سرِ سیّد فروکوبد.

در اقتراح قوم قریش

در حال، دستهای وی خشک شد و آن سنگ از دست وی در افتاد و گونه‌ی رویش زرد شد و بترسید و باز پس دوید.

قوم چون وی را چنان دیدند، پذیره‌ی وی باز شدند و گفتند «ای ابوالحکم، این چه حال است که تو را افتاد؟» (و ایشان ابوجهل را «ابوالحکم» گفتندی.)

ابوجهل گفت «چون نزدیک محمد شدم تا آن سنگ بر سر وی زخم، ازدهایی بر مثال اشتری سرمست دیدم که بیامد و دهان باز کرد و خواست تا مرا فرو برد. من از وی بترسیدم و گونه‌ی روی من بگردید و دستهای من خشک شد و بگریختم و باز پس آمدم.»

قریش از آن تعجب کردند، لیکن هم ایمان نیاوردند.

بعد از آن، چون آن حکایت پیش سید باز کردند، گفت «آن جبرئیل بود و اگر ابوجهل نزدیک من آمدی، جبرئیل او را هلاک کردی.»

چون ابوجهل آن چنان بگفت، نضر ابن حارث بر پای خاست و گفت «ای قریش، بیش از این خود را مغرور مدارید — که این کار که محمد دعوی می‌کند سختتر از آن است که شما می‌پندارید. و محمد چون جوان بود و این دعوی نکرده بود، شما او را امین می‌گفتید و هر چه وی گفتی او را راست می‌داشتید. این ساعت که سپیدی در محاسن وی پیدا شد و این دعوی آغاز کرد، شما او را به دروغ باز داده‌اید؟ گاه او را شاعر گوید و گاه او را ساحر می‌خوانید و گاه می‌گویند که وی کاهن است. و به خدای که وی نه شاعر است و نه ساحر و نه کاهن، چرا که من آنفاس و دم ساحران بدانسته‌ام و بشناخته‌ام و نفس و دم محمد چون نفس و دم ایشان نیست و انواع شعر عرب بخوانده‌ام و موازین آن بدانسته‌ام و نظم سخن محمد چون نظم شعر ایشان نیست و اشارت و عبارت کاهنان بدانسته‌ام و با ایشان نشست و خاست کرده‌ام و حرکات و سکنات ایشان بدیده‌ام و عبارت و اشارت محمد و حرکات و سکنات او چون ایشان نیست. و من این سخن‌ها از بهر آن گفتم تا بیش از این شما غافل نباشید و تدبیر کار وی بجویند — که این کار که محمد پیش گرفته است بزرگتر از آن است که شما صورت بسته‌اید.»

و این نضر ابن حارث از شیاطین قریش بود و مردی ظالم بود فتنه‌انگیز و غرض وی از این سخن‌ها آن بود تا قریش زیادت اغرا کند بر عداوت سید و ایشان را زیادت تحریض کند به آن که وی را برنجانند و از کار وی غافل نباشند. و او خود پیوسته سید را

رنجانییدی و با وی عداوت کردی و مُعارضه‌ی «قرآن» نمودی. و هرگاه که سید مجلس ساختی و تبلیغ رسالت کردی و «قرآن» کلام الله بر ایشان خواندی، چون وی از این مجلس برخاستی، این نضر ابن حارث پیامدی و باز جای سید نشستی و قصه‌ی رستم و اسفندیار آغاز کردی و حکایت ملوک عجم برگرفتی و بگفتی و مردم بر سر وی گرد می‌آمدند و آن‌گاه، ایشان را گفتی «نه این سخن که من می‌گویم بهتر از آن است که محمد می‌گوید؟ لا والله و این حکایت خوشتر است از آن که وی می‌گوید.»

تا حق تعالا آیت در حق نضر ابن حارث فرو فرستاد و باز نمود در آن که وی از جمله‌ی دوزخیان است و از جمله‌ی خاسران و بدبختان است. و همچنین، در «قرآن»، هر جای که «أساطیر الاولین» بیامده است، در حق وی فرو آمده است، چرا که وی بود که می‌گفت «این قرآن که محمد بیاورده است، مثل افسانه‌ی پیشینیان است و مانند حکایت و سرگذشت ایشان است و من خود از آن بهتر می‌دانم.»

و این نضر ابن حارث سفر بسیار کرده بود و در ولایت عجم بسیار گردیده بود و قصه‌ی رستم و اسفندیار آموخته بود و حکایت ملوک عجم بدانسته بود و او را فصاحتی عظیم بود و چون سید پیامدی و «قرآن» بر خواندی و حکایت و قصه‌ی پیغامبران بر آن یاد کردی و حکایت وقایع عاد و ثمود و فرعون و هامان بگفتی و از عجایب آسمان و زمین خبر باز دادی، نضر ابن حارث گفتی «من بهتر از این توانم گفت.» و قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوک عجم برگرفتی و بگفتی و مردمان را خوش آمدی و تعجب کردند و کافران گفتندی «این حکایت که نضر ابن حارث گوید، خوشتر از آن است که محمد می‌گوید.»

پس چون نضر ابن حارث قریش را آن بگفت، قریش جمله او را گفتند «تو و عقبه ابن ابی معیط به مدینه باید رفتن و از اخبار یهود خبر محمد پرسیدن و احوال وی باز دانستن — که ایشان اهل کتابند و علمای یهودند و علمای تورات و انجیلند و اگر این محمد پیغامبر خدای است، هرآینه ایشان احوال وی از تورات و انجیل بدانسته باشند و صفت و نعت وی از اسلاف شنفته باشند.»

نضر ابن حارث گفت «شاید. من بروم.»

پس نضر ابن حارث و عقبه ابن ابی معیط — هر دو — برخاستند و به مدینه رفتند و اخبار یهود بدیدند و ایشان را گفتند «ما به بر شما آمده‌ایم تا از شما احوال این مرد باز دانیم

در اقتراح قوم قریش

— یعنی محمد. چرا که شما اهل کتابید و از تورات و انجیل احوال وی بدانسته‌اید و مراسم و معالم نبوت بشناخته‌اید و فرق میان دعوی صادق و کاذب بتوانید کردن و سخن حق از باطل بتوانید شناختن. و این محمد پیامده است و دعوی پیغامبری آغاز کرده است و دین ما را باطل می‌کند و خدایان ما را دشنام می‌دهد و رقم کفر و ضلالت بر ما می‌کشد و سخنی عجب می‌گوید و قرآنی غریب همی خواند. تا شما در کار وی چه می‌بینید و ما را چه می‌فرمایید؟» و بعد از آن که این حکایت کرده بودند، نعت و صفت سید با ایشان بگفتند.

علمای یهود گفتند «بروید و او را سه مسئله پرسید. اگر جواب به صواب باز دهد، بدانید که وی پیغامبر صادق است و اگر جواب نتواند دادن، پس بدانید که وی پیغامبر نیست و این دعوی که همی کند دروغ و باطل است. اول او را از قصه‌ی اصحاب کَهِف پرسید و دوم او را از حکایت ذوالقرنین پرسید، سوم او را از حقیقت روح پرسید.» ایشان برخاستند و باز مکه آمدند و احوال با قریش بگفتند که احبار یهود ما را چنین و چنین بگفتند.

پس قوم قریش برفتند و سید را از آن سه مسئله پرسیدند.

سید گفت ایشان را «بروید و فردا باز پرس آید تا جواب شما باز دهم.» و نگفت «ان شاء الله.»

روز دیگر، جبرئیل نیامد و جواب نیاورد. همچنین، پانزده روز بگذشت و جبرئیل فرود نیامد.

سید عظیم دل‌تنگ شد و کافران به سخن درآمدند و گفتند «محمد را وعده به یک روز داده است و اکنون پانزده روز بگذشت و جواب مسئله باز نداد. اکنون پیدا شد که وی پیغامبر خدای نیست و این دعوی که می‌کند دروغ و باطل است.» و از این جنس هرزه‌ها می‌گفتند و آرجاف‌ها می‌افگندند. و سید آن را می‌شنید و می‌رنجید عظیم.

تا بعد از پانزده روز، جبرئیل فرود آمد و سورت «کَهِف» فرود آورد و قصه‌ی اصحاب کَهِف در آن پیدا کرد و حکایت ذوالقرنین در آن بیاورد و از مسئله‌ی روح در سورت «بنی اسرائیل» خبر باز داد که جواب آن چه گونه باید گفت. آن‌گاه، سید آن جماعت مشرکان را که امتحان از وی کرده بودند به آن مسئله‌ها، بر خود خواند و سورت «کَهِف» بر ایشان خواند و قصه‌ی اصحاب کَهِف با ایشان بگفت و حکایت ذوالقرنین با

در خواندن «قرآن» به آواز بلند

ایشان بکرد و از مسئله‌ی روح ایشان را خبر داد.
آن‌گاه، ایشان بعضی اقرار دادند و بعضی بر انکار بماندند و به اسلام نیامدند.
محمد ابن اسحاق گوید که چون جبرئیل فرود آمد و سورت «کهف» فرود آورد، سید
عظیم خرم شد و شاد گشت. بعد از آن، با جبرئیل عتاب کرد و گفت «ای جبرئیل، دیر
باز آمدی تا مرا گمان‌ها و اندیشه‌های مختلف افتاد.»
جبرئیل گفت «ای محمد، ما به فرمان خدای فرود می‌توانیم آمدن. و سبب دیر آمدن
من — ای محمد — آن بود که چون کافران از تو سؤال کردند، تو ایشان را وعده دادی که
فردا جواب سؤال‌های شما باز دهم و نگفتی *إِنْ شَاءَ اللَّهُ*. پس ما به غرامت آن که تو کلمه‌ی
إِنْ شَاءَ اللَّهُ فراموش کردی، چند روز قدام از تو باز گرفتیم. تا چون دیگر بار کسی وعده
دهی و گویی که فردا چنین کنم، خدای را یاد داری و گویی *إِنْ شَاءَ اللَّهُ*.»

در خواندن «قرآن» به آواز بلند

محمد ابن اسحاق گوید چون حق تعالی بیان آن مسائل که امتحان کرده بودند فرو فرستاد،
بعد از آن، قریش را یقین شد که سید پیغامبری بحقیقت است و بحق است و آن چه
می‌گوید از قبیل حق می‌گوید. لیکن حسد و شقاوت ایشان را دامنگیر شد و لجاج و عناد
پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. و چون به هیچ طریق در کار سید خللی نتوانستند آوردن،
یکدیگر را گفتند «ای قوم، ما به حجّت با محمد بر نیاییم. اکنون، بیایید تا گوش فرا سخن
وی نکنیم و هیچ از وی نشنویم و هر چه گوید به سُخریه برافکنیم و آن را لغو و باطل
انگاریم. باشد که به این طریق بر وی غلبه توانیم کردن.»

پس چون قریش این مواضع کرده بودند و این توطئه بنموده بودند، هرگاه که سید
در نماز ایستادی و «قرآن» خواندی، ایشان غلبه بر آوردندی و دور باز پس رفتندی تا
آواز «قرآن» نشنیدندی و به گوش ایشان نرسیدی و اگر کسی خواستی که استماع «قرآن»
کردی، از بیم ایشان نیارستی.

و جز سید در آن وقت از صحابه کسی دیگر آواز به «قرآن» بلند نمی‌یارست داشتن. و

در خواندن «قرآن» به آواز بلند

اول کسی از صحابه که آواز به «قرآن» برداشت، عبدالله ابن مسعود بود. و حکایت آن چنان بود که روزی صحابه جمع آمده بودند و گفتند «این کافران قرآن از ما نشنیدند. اکنون، کی باشد که آنجا که مجلس ساخته‌اند برود و آواز بردارد و قرآن بلند برخواند؟» عبدالله ابن مسعود گفت «من بروم.»

صحابه او را گفتند «تو مردی ضعیفی و نه نیز قبيله و عشیره‌ای داری و ترسیم که قریش تو را برنجاند.»

عبدالله ابن مسعود گفت «باکی نباشد.»

پس، بگذاشت تا چاشتگاه گرم شد و مهتران قوم قریش جمله در مقام ابراهیم جمع آمدند. عبدالله ابن مسعود برخاست و برفت و آواز برداشت و سورت «رحمان» آغاز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. عَلَّمَ الْقُرْآنَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ. عَلَّمَهُ الْبَيَانَ.» همچنین آواز برداشته بود و سورت می‌خواند و مهتران قریش با یکدیگر می‌نگرستند و گفتند «ابن امّ عبد چه می‌گوید؟» (یعنی عبدالله ابن مسعود.)

گفتند «قرآن می‌خواند که محمد بیاورده است.»

آن‌گاه، ایشان برخاستند و در عبدالله آویختند و او را می‌زدند و عبدالله همچنان به آواز می‌خواند تا سورت «رحمان» تمام بخواند.

زهری گوید شبی ابوسفیان ابن حرب و ابوجهل ابن هشام و اخنس ابن شریق ثقفی از خانه‌های خود به در آمدند تا استماع «قرآن» از سید کنند. و سید در خانه‌ی خود نماز کردی و «قرآن» در نماز به آواز بلند برخواندی. پس ایشان هر یکی به گوشه‌ای بیستادند و استماع «قرآن» از سید همی کردند تا صبح برآمد، چنان که کس ایشان را نمی‌دید.

روز دیگر، با هم جمع آمدند و ملامت یکدیگر کردند که «نمی‌بایست استماع قرآن از محمد کردن — که اگر مردم ما را ببینند که استماع از وی می‌کنیم، ایشان را گمان افتد که قرآن حق است و آن‌گاه بروند و به محمد ایمان آورند.»

این بگفتند و برفتند و چون دیگر شب درآمد، ایشان را هوس برخاست و بیامدند و پنهان جایی بنشستند و استماع «قرآن» از سید می‌کردند تا صبح برآمد.

روز دیگر، چون ایشان را اجتماع افتاد، با یکدیگر گفتند «نزدیک است تا محمد دلهای ما را از راه ببرد و اگر ما یک بار دیگر استماع قرآن کنیم از وی، ضرورت دلهای ما از

در خواندن «قرآن» به آواز بلند

دست ما برود و چون دیگران برویم و بروی ایمان آوریم. اکنون، بیایید تا عهدهی بکنیم که بعد از این استماع قرآن از محمد نکنیم.» پس، عهدهی بکردند که دیگر بار «قرآن» نشنوند. بعد از آن، احنس ابن شریق برخاست و به خلوت بر ابوسفیان ابن حرب رفت و گفت «یا ابوحنظله (و کنیت ابوسفیان «ابوحنظله» بود)، رای تو در این قرآن که از محمد بشنیدی چیست؟»

ابوسفیان گفت «به خدای که سخنی سخت نیکو یافتم و بعضی از آن فهم بکردم و بدانستم که مراد از آن چیست و بعضی دیگر خود فهم نکردم و ندانستم که مقصود از آن چیست.»

احنس ابن شریق گفت «به خدای که من نیز همچین یافتم.»

پس هر دو برخاستند و به خلوت، بر ابوجهل رفتند و گفتند «ای ابوالحکم، رای تو در این قرآن که از محمد شنیدی چیست؟»

ابوجهل گفت «ای قوم، من چیزی شنیدم که به کاری باز آمدی. ولیکن من حقیقت حال با شما بگویم که این چیست که محمد پیش گرفته است.» گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که بنی عبدمناف که قبیلهی محمدند با ما که قریش هستیم پیوسته در شرف و بزرگی مُنازعت نموده‌اند. و ما در هر منصب که ایشان تصدی نمودند، مقابلی با ایشان بکردیم و مُجارات با ایشان بنمودیم، چنان که ایشان را با ما فضلی و تقدیمی در هیچ حال پیدا نشد. چرا که اگر ایشان طعام به درویشان دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان مردم را عطا بخشیدند، ما نیز بخشیدیم و اگر ایشان عاجز به خود پناه دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان تعصب و حمایت مردم بکردند، ما نیز بکردیم — چنان که در جملهی افعال پرّ و افعال حسنه، ما با ایشان مُتساوی بودیم. چون هیچ دیگر نتوانستند کرد و در هیچ حال تقدیمی بر ما نتوانستند کردن، درآمدند و این محمد درآوردند تا بیامد و دعوی پیغامبری آغاز کرد و دینی دیگر نهاد و مردم را به دین خود دعوت کرد و هر ساعت گوید که وّحی از آسمان به من آمد، تا ما مقابلی با ایشان نتوانیم کرد و شرف و فضل ایشان بر ما ظاهر شود. اکنون، به خدای که من هرگز به محمد ایمان نیاورم و اگر سرم بپرند.»

چون ابوجهل چنین بگفت، ابوسفیان و احنس دانستند که وی سخن از حسد گفت. برخاستند و هیچ نگفتند و برفتند از پیش وی.

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

و بعد از آن، هرگاه که سید «قرآن» خواندی و قومِ قُرَیش را به راهِ اسلام دعوت کردی، از سرِ استهزا گفتند «ای محمد، گوشه‌های ما گران است و سخن تو نمی‌شنود و ده‌های ما غافل است و سخن تو فهم نمی‌کند و میان ما و تو حجاب است و ما تو را نمی‌بینیم و نمی‌توانیم دیدن. اکنون، تو برو و به کارِ خود باش — که ما به کارِ خود هستیم. تو را با ما کاری نیست و ما را با تو کاری نه.»

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ

که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

محمد ابن اسحاق گوید کفارِ قُرَیش چون با سید و کبارِ صحابه‌ی وی هیچ نمی‌توانستند کرد و نمی‌یارسند ایشان را رنجانیدن، با هم مواضعت کردند و هر کس که عاجز تر بود از مسلمانان که وی را قبیله‌ای و عشیره‌ای نبود و مددی نداشت، او را می‌گرفتند و در عذاب می‌کشیدند و بعضی را به گرسنگی و بعضی را به تشنگی و بعضی را به آفتابِ گرم، ایشان را می‌بردند و چوب می‌زدند، تا بعضی که در مسلمانان ضعیف حال بودند مُرْتَد می‌شدند و بعضی که قوی حال و صاحب نفس بودند، در بلا صبر می‌کردند و در مسلمانان ثبات می‌نمودند.

و از جمله‌ی مُسْتَضْعَفَانِ که کافران ایشان را عذاب می‌کردند، یکی پلّالِ حَبَشی بود. و پلّال مولایی بود از قبیله‌ی بنی جُمَح و بنده‌ی اُمیّه ابن خَلَف بود. و این اُمیّه ابن خَلَف عظیم بَغْضِ مسلمانان در دل داشتی و هر روز پلّال را برگرفتی و به بَطْحایِ مکه بردی و در میانِ ریگِ گرم، در صمیمِ تابستان، برهنه او را بخوابانیدی و سنگی بزرگ بیاوردی و بر اشکمِ وی نهادی و گفتی «ای سیاه، یا به محمد کافر شو و لات و عُزّا را سجود بر، یا تا بمیری من تو را هر روز چنین عذاب می‌کنم.»

پلّال جواب دادی و گفتی «أَحَدٌ، أَحَدٌ.» یعنی من به جز خداوندِ یکتایِ بی‌همتا خدایی را نشناسم و به جز دینِ محمدِ دینی دیگر نخواهم.»

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

یک روز، وَرَقَه ابنِ نَوْفَلِ می‌گذشت، بِلَالِ را دید به آن صفت وی را عذاب می‌کردند و او می‌گفت «أَحَدٌ، أَحَدٌ. خداوندا، فریاد رس، فریادِ منِ بی‌چاره رس!» وَرَقَه ابنِ نَوْفَلِ بگریست و نزدیکِ بِلَالِ رفت و او را گفت «بِلال، صبر می‌کن و همچنین أَحَدٌ أَحَدٌ می‌خوان — که او باشد که فریادِ تو رسد.» و بعد از آن، روی به اُمّیه ابنِ خَلْفِ کرد و گفت «ای اُمّیه، شرم نداری از خدای که این بی‌چاره را چنین عذاب می‌کنی؟»

اُمّیه گفت «او را هر روز چنین عذاب خواهد بودن تا بمیرد یا به مُحَمَّدِ کافر شود.» وَرَقَه گفت «به خدای که اگر وی در این عذاب بمیرد، شهید میرد و من تُرَبَّتِ وی زیارتگاهی سازم و هر روز خویشتن را در آن می‌مالم.»

اُمّیه ابنِ خَلْفِ التَّفَاتِ به سَخْنِ وَرَقَه ابنِ نَوْفَلِ نکرد و بِلَالِ را همچنین عذاب می‌کرد. تا روزی، ابوبکر او را دید به آن صفت عذاب می‌کردند. روی به اُمّیه ابنِ خَلْفِ کرد و گفت «از خدای نمی‌ترسی که این مسکین را چنین عذاب می‌کنی؟ تا کی او را عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرمی مدارا!»

اُمّیه ابنِ خَلْفِ گفت «ای پسرِ قُحَافَه، تو او را به زیان بردی و از بُتِ پرستیدن تو او را بازداشتی و به دینِ مُحَمَّدِ درآوردی. اکنون، تو وی را باز رهان و وی را از من بخر، اگر تو را بروی بخشایشی هست!»

ابوبکر گفت «مرا بنده‌ای هست سیاهی‌زنگی و هر چابکی که خواهی از دستِ او برآید و بِلَالِ مردی ضعیف است و از وی کاری برنیاید. او را به عوضِ بِلَالِ، از من بستان و بِلَالِ به من ده!» گفت «شاید»

ابوبکر زنگی را بداد و بِلَالِ را بستند و او را آزاد کرد.

و ابوبکر تا به مدینه رفت، هفت تن از مسلمانان که در دستِ کافران محبوس بودند بازخریده بود و آزاد کرده بود. از آن هفت تن، دو مرد بودند و پنج زن بودند. آن دو مرد یکی بِلَالِ حَبَشِی بود و یکی عامِر ابنِ فُهَیره. و فضایلِ بِلَالِ خود معلوم است و عامِر ابنِ فُهَیره هم از کِبَارِ صَحَابَه بود و در غزوی بَدْر و أُحُدِ حاضر شده بود و بعد از آن، با اصحابِ بَئْرِ مَعُونَه شهید شد. و این پنج تن زنِ دیگر اُمّ عُبَیْسِ بود و یکی دیگر زَنَیره بود. و این زَنَیره بعد از آن که از بُتِ پرستیدن مسلمان شد، اتفاقاً، چون مسلمان شده

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

بود، چشمها از وی برفت. کافران سرزنشِ وی کردند و گفتند «ای زَنیره، لات و عَزَا چشمها از تو بازستدند، چون تو از دینِ ایشان بگردیدی.»

زَنیره گفت «لا والله — که لات و عَزَا نه منفعت به کسی توانند رسانیدن و نه مَضَرَّت. لیکن خدای خود چنین تقدیر کرده بود.»

و هم در شب که کافران سرزنشِ وی کرده بودند، زَنیره دلتنگ بَحُفَّت. روزِ دیگر، چون برخاست، حق تعالی چشمها به وی باز داده بود بهتر از آن که اول بود. کافران چون چنان دیدند، خجل شدند از آن سخن که گفته بودند.

دیگر نهدیه و دخترِ وی بود. و ایشان — هر دو — پرستارِ زنی بودند و از بهرِ آن که مسلمان شده بودند، آن زن پیوسته ایشان را رنجانیدی و کارهای سخت فرمودی. روزی، ابوبکر بر ایشان بگذشت. دید که آن زن ایشان را عذاب می‌کرد و کارهای سخت می‌فرمود. ابوبکر گفت «ای زن، این مسکینان را چند عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرم نداری؟» بعد از آن، ابوبکر ایشان را — هر دو — بخريد و آزاد کرد.

و کنیزکی دیگر بود از قبیلۀ بنی عَدی و مسلمان شده بود و عمر او را عذاب می‌داد. و عمر در آن وقت به اسلام نیامده بود. و از جمله، یک روز، از بسیاری که وی را زده بود، رنجه شده بود و او را ملال آمده بود. بعد از آن، دست از وی برداشت و گفت «نه از آن دست از تو برداشتم که بر تو ببخشوادم، لیکن از بس که تو را بزدم ملول شدم.»

بعد از آن، ابوبکر آن کنیزکِ دیگر بخريد و آزاد کرد.

و از بس که ابوبکر آن جماعت از ضعیفان که مسلمان شده بودند و کافران ایشان را عذاب می‌کردند می‌خريد و ایشان را آزاد می‌کرد، پدرش — ابو قُحَافَه — روزی گفت «ای پسرِ من، اگر این بندگان که می‌خری و ایشان را آزاد می‌کنی باری جماعتی آقویا بودند که آخر روزی به کارِ تو باز آمدندی، اولاتر بودی از این مُشتی ضعیفان و زنان که ایشان را می‌خری و آزاد می‌کنی و هرگز به هیچ کارِ تو باز نیایند.»

ابوبکر جوابِ پدر باز داد و گفت «ای پدرِ من، من ایشان از بهرِ خدمتِ خدای می‌خرم، نه از بهرِ خدمتِ خود. ضعیفان و عاجزان خدمتِ خدای را بهتر شایند.»

و از جمله‌ی مستضعفان، عَمَّارِ ابنِ یَاسِرِ بود که کافران وی را عذاب می‌کردند و همچنین مادر و پدر و خاندانِ وی، جمله مسلمان شده بودند و ایشان را نیز عذاب

حکایتِ مُسْتَضْعَفان که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

می‌کردند. و عَمَّار ابن یاسِر از قبیله‌ی بنی مَخْزوم بود. مهترانِ قبیله‌ی بنی مَخْزوم بفرمودند و هر روز ایشان را برگرفتندی و به بَطْحایِ مکه بردندی و در ریگِ گرم ایشان را بخوابانیدندی و به انواع ایشان را عذاب کردند.

یک روز، سید بر ایشان بگذشت. دید که ایشان را عذاب می‌کردند. نزدیک ایشان رفت و گفت «ای آلِ یاسِر، صبر کنید در این عذاب — که فردا بهشت جایِ شما خواهد بود.»

پس مادرِ عَمَّار در آن عذاب هلاک شد. و هر چند او را عذاب می‌کردند و می‌گفتند «از دینِ محمد بیزار شو،» مادرِ عَمَّار می‌گفت «رَبِّی اللهُ أَحَدٌ و دینی دینِ محمد.»

و ابوجهل در این باب از همه‌ی قُرَیشِ بتر بود و پیوسته به هر قبیله‌ای از قُرَیشِ دویدی و ایشان را اِغرا کردی تا جماعتی از ضعیفان که مسلمان شده بودند در میان ایشان عذاب کردند و در آن کوشیدندی که ایشان را از مسلمانی برآوردندی. و اگر کسی بودی که مسلمان شده بودی که او را در قبیله شَرَفی و منزلتی بودی چنان که نیارستندی او را رنجانیدن، ابوجهل به سرزنش و ملامتِ وی درآمدی و گفتی «ای فلان، دیدی که چه کردی؟ دینِ آبا و اجداد رها کردی و به دینِ محمد درآمدی؟ این هیچ عاقل نکند که تو کردی. ما چنان پنداشتیم که تو را عقلی و کفایتی هست. اکنون، بدانستیم که تو را هیچ کفایتی و رای نیست.» و از این جنس تعبیر کردی و مردم را به آن داشتی که به سرزنش و ملامتِ وی درآمدندی. و اگر تقدیراً مردی بودی بازرگان که به اسلام درآمده بودی، مردم را بگفتی که با وی معاملات نکردندی و پیوسته در بندِ کارشکنی وی بودی و به هر طریق او را رنجانیدی و خُسرانِ مالِ وی طلبیدی.

ابن عَبَّاس گوید که صحابه‌ی سید در عذابِ کُفَّار به حدّی رسیدند که ایشان را رُخصه‌ی کلمه‌ی کُفر بودی که به ظاهر بگفتندی و خود را از عذابِ ایشان خلاص دادندی.

در هجرتِ اصحاب به حبش

محمد ابن اسحاق گوید چون سید اصحاب خود را چنان دید معذب در دست کافران و آیت قتال نیامده بود که با کافران جنگ کردی، ایشان را دستوری داد تا به ولایت حبش هجرت کنند — پیش ملک نجاشی، و آن اول هجرت بود در اسلام. و سید گفت «ای صحابه‌ی من، اگر می‌خواهید، به زمین حبش هجرت کنید — که آنجا پادشاهی هست (یعنی نجاشی) که ظلم روا نمی‌دارد و پیش وی کسی بر کسی ظلم نمی‌تواند کردن. و زمین حبش زمینی نیکوست و در مردم آنجا جز صدق و راستی نباشد. و آن جایگاه می‌باشید تا خدای فرجی فرستد و آن‌گاه اگر خواهید، باز پیش من آید.»

پس صحابه چون اجازت از سید بیافتند، قصد حبش کردند.

نخستین کسی که هجرت کرد عثمان ابن عفان بود، با رقیه — دختر سید — که در خانه‌ی وی بود. و بعد از عثمان، ابو حذیفه ابن عتبّه ابن ربیعّه بود که هجرت کرد. و بعد از وی، زبیر ابن عوام بود. و بعد از وی، مصعب ابن عمیر بود. و بعد از وی، عبدالرحمان ابن عوف. و بعد از وی، ابو سلمه ابن عبدالأسد ابن هلال. و بعد از وی، عثمان ابن مظعون. و بعد از وی، عامر ابن ربیعّه. و بعد از وی، ابو سبره ابن ابی رهم. و بعد از وی، سهیل ابن بیضا. این ده تن از صحابه آن بودند که پیشتر از همه به حبش هجرت کردند و سید عثمان ابن مظعون بر سر ایشان امیر کرد.

و بعد از ایشان، جعفر ابن ابی طالب هجرت کرد و بعد از جعفر، صحابه روی در نهادند و می‌رفتند، تا هشتاد و سه مرد از صحابه — بعضی با اهل و عیال و بعضی مجرد — به حبش هجرت کردند.

پس آن جماعت صحابه چون به حبش هجرت کردند و آن جایگاه مقام گرفتند، نجاشی ایشان را مراعات و تیمارداشت فرمود و دلخوشی بسیار داد و به فراغ دل عبادت حق تعالی می‌گزاردند و دین اسلام را می‌پرستیدند. نه ایشان را اندیشه از کسی بود و نه خوفی از دشمنی. و بعد از آن، شعرها بگفتند و حسن مجاورت ملک نجاشی و احسان وی با ایشان و شکر وی در همه انواع در آن باز نمودند و به مکه فرستادند با اصحاب دیگر از

مسلمانان.

محمد ابن اسحاق گوید که چون خبر به کافرانِ قُرَیش رسید که صحابه در حبش علیٰ احسنِ الحال روزگار می‌گذرانند و ملک نجاشی پیوسته ایشان را مُراعات و دلداری می‌کرد، حسد بردند و با یکدیگر مشورت کردند که «نباید گذاشتن که صحابه‌ی محمد چنین در حبش متمکن شوند و به این صفت در پیشِ ملک نجاشی منظور و مقبول باشند.» پس، اتفاق کردند و تحفه‌ای چند بسیار ترتیب کردند از بهرِ ملک نجاشی و بطارقه و از معروفانِ قُرَیش، عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص را راست کردند و ایشان را وصیت کردند تا بیشتر تحفه‌های بطارقه و خواص و حواشیِ ملک نجاشی بدهند و یک به یک ایشان را باز بینند و بعد از آن، تحفه‌های نجاشی از پیش بفرستند و آن‌گاه خود بروند و سخن بگویند و التماسی که ایشان را باشد عرض دهند. و غرضِ ایشان آن بود تا نجاشی صحابه‌ی سیدِ بازِ مکه فرستد و ایشان را دیگر بار در عذاب و فتنه افکند.

و ابوطالب — عمّ سید — چون از این حال آگاه شد و بدانست که قُرَیش رسولان خواهند فرستاد، چند بیت بگفت به تعریض، تحریضِ ملک نجاشی کرد تا قولِ رسولانِ قُرَیش نشنود و به عادت و قاعده‌ی خود، مُراعات از اصحابِ سیدِ باز نگیرد. و آن بیتها بنوشت و پنهانِ رسولانِ قُرَیش، به کسی داد تا به ملک نجاشی رسانند.

أمّ سلمه حکایت کند چون رسولانِ قُرَیش — عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص — به حبش آمدند، آن‌چنان که قُرَیش وصیت کرده بودند، اول تحفه‌های بطارقه رسانیدند و خواصِ ملک و با ایشان بگفتند که «ما از بهرِ آن به خدمتِ ملک آمده‌ایم که جماعتی از قومِ ما که غلامانِ ما بودند گریخته‌اند و آنجا آمده‌اند و مقام ساخته‌اند، تا ملک ایشان را به دستِ ما باز دهد و ما ایشان را به مکه باز بریم — بر اشراف و مهترانِ قوم.» و بعد از آن، بگفتند که «سببِ گریختنِ ایشان آن بود که در مکه مردی پیدا شده است و دعوی دروغ آغاز کرده و ایشان از میانِ قوم متابعتِ وی کردند و دینِ آبا و اجداد بگذاشته‌اند. چون مهترانِ قوم خواستند تا ایشان را تأدیب کنند و ایشان را به ملتِ آبا و اجداد باز برند، از پیشِ ایشان بگریختند و به آنجا آمدند. اکنون، چون ما پیشِ ملک سخن گوئیم، شما ما را یاری دهید و اشارت کنید به ملک تا ایشان را به دستِ ما باز دهد، تا ما ایشان را به مکه باز بریم. و اگر ملک گوید تا من بیشتر ایشان را حاضر کنم و سخن

ایشان بشنوم، باز آن مگذارید و با وی بگویید که ایشان جماعتی سفیهانند، چون در مجلس تو حاضر شوند و تو سخن ایشان بشنوی؟» و غرض عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص و دیگران از این سخن آن بود که می دانستند که چون ملک ایشان را حاضر کند و از ایشان بپرسد و ایشان احوال خود بگویند و «قرآن» — که کلام خدای است — پیش وی بخوانند، ملک میل به سخن ایشان کند و بداند که قریش به ناحق طلب ایشان می کنند: آن گاه، اجابت رسولان ایشان نکند و قول ایشان معتبر ندارد.

بطارقه و خواص ملک نجاشی ایشان را دلخوشی دادند چون تحفه ها بسته بودند و گفتند «شما فارغ باشید که ملک را به آن داریم که این جماعت در حال به شما باز دهد و شما ایشان را هر جای که خواهید می برید — که ملک را از بودن و رفتن ایشان هیچ سودی و زیانی ندارد.»

بعد از آن، تحفه های ملک نجاشی بیرون آوردند و به حاجبان و خواص وی دادند تا برسانیدند و او را آگاهی دادند که «رسولان از مهتران قریش رسیده اند و می خواهند که ملک را ببینند و سخنی که دارند در خدمت بگویند.»

ملک نجاشی ایشان را دستوری داد و برفتند و ایشان را بیاوردند.

چون بیامدند، تحیت و خدمت ملک بگزاردند. چون خدمت و تحیت وی گزارده بودند، بنشستند و سخن آغاز کردند و گفتند «ای ملک، مهتران قریش ما را به خدمت تو فرستادند، از بهر آن که جماعتی از سفیهان قوم از پیش ایشان بگریخته اند و این جایگاه آمده اند و مقام ساخته اند. و سبب گریختن ایشان آن بود که مردی در مکه پیدا شده است و دینی نو بنهاده است و ملتی دیگر آغاز کرده و از میان قوم، این جماعت نادان بودند و به سخن وی فریفته شدند و متابعت وی نمودند و دین آبا و اجداد رها کردند. و مهتران قوم چون این حال بدانستند، خواستند تا ایشان را تأدیب کنند، از پیش بگریختند و این جایگاه آمده اند و مقام ساخته اند. اکنون، التماس ما از خدمت آن است که ایشان را به دست ما باز دهی تا ما ایشان را به مکه بازبریم، بر مهتران قریش — که مهتران قوم به غور احوال ایشان بهتر رسند و مثالب و معایب ایشان بهتر دانند.»

چون ایشان این سخن ها گفته بودند، بطارقه و خواص ملک که بر پای ایستاده بودند به یکبار آواز برآوردند و گفتند «ای ملک، راست می گویند و ملک را از رفتن و بودن این جماعت سودی و زیانی نباشد و واجب کند التماس ایشان مبدول داشتن و این جماعت

را به دست ایشان باز دادن.»

چون این سخن بگفتند و این تعصب نمودند، نجاشی برخاست و گفت «لا وَاللَّهِ. جماعتی که از همه‌ی عالم جوار من اختیار کردند و از جمله‌ی پادشاهان روی زمین التجا به من آوردند، چه گونه من ایشان را به دست شما باز دهم؟ تا من ایشان را حاضر کنم و سخن ایشان بشنوم و کیفیت احوال ایشان باز دانم: آن گاه اگر اینان راست می‌گویند و به حق ایشان را باز می‌طلبند، من رضای اینان بجویم و عهد و پیمان از بهر ایشان بخواهم و ایشان را به دلخوشی گسیل کنم. و اگر اینان بر ایشان ظلم کرده‌اند و در حق ایشان خلاف کرده‌اند، من هرگز ایشان به دست شما ندهم و تا ایشان را مُراد باشد که در ولایت من باشند، من ایشان را تیارداشت کنم و مُراعات و شَفَقَت و احسان در حق ایشان هیچ کم نکنم.»

چون نجاشی چنین بگفت، همه خاموش شدند و آن گاه کس فرستادند و صحابه را بخواندند.

اُمّ سلمه گفت چون مرد نجاشی بیامد به بر صحابه و ایشان را بخواند، دانستند که ایشان را از بهر چه می‌خوانند. پس جمله به هم آمدند و با هم اتفاق کردند که پیش نجاشی چه گویند و جواب سخن وی چه دهند و اتفاق بر آن کردند که آن چه حق باشد بگویند و آن چه خدای و پیغامبر ایشان را فرموده است جواب ایشان باز دهند.

و نجاشی دین ترسایی داشت و فرموده بود و جمله‌ی اساقفه و ره‌آیین و جمله‌ی علمای ایشان حاضر کرده بودند و مصاحف‌های «تورات» و «انجیل» بگسترانیده بودند. چون صحابه در شدند، نجاشی روی به ایشان کرد و گفت «ای قوم، این چه دین است که شما آن را بر پای داشته‌اید؟»

از میان قوم، جعفر ابن ابی طالب به سخن درآمد و گفت «ای پادشاه، بدان که ما از قومی از اهل جاهلیت بودیم و بتان را می‌پرستیدیم و مُردار همی خوردیم و ارتکابِ فواحش می‌کردیم و قطعِ ارحام و رنجانیدنِ خاص و عام و ظلم بر ضعیفان و حیف بر همسایگان کار و عادت ما بود، تا خدای بر ما رحمت کرد و از میان قوم کسی را برانگیخت و او را به رسالت به ما فرستاد که وی به نَسَب و حَسَب از همه معروف‌تر و به صدق و امانت از همه مشهورتر، ما را به توحید و عبادتِ خداوند فرمود و از پرستیدنِ بتان ما را منع کرد و از جمله‌ی فواحش ما را نهی کرد و قرآنِ کلامِ الله بر ما می‌خواند و

احکام شریعت ما را می آموخت. آن گاه، از میان قوم، ما تصدیق وی نمودیم و متابعت وی می کردیم و به دین وی درآمدیم و ترک بُت پرستیدن بکردیم و آن چه وی ما را می فرمود به جای می آوردیم. پس قوم بر ما تعدی کردند و دست ظلم و ستم بر ما بگشودند و پیوسته ما را می رنجانیدند و در فتنه و بلا می افکندند، تا چون پیغامبر ما حال به آن صفت دید، ما را دستوری داد تا هجرت کردیم و به ولایت تو درآمدیم و این جایگاه مُقام ساختیم تا خدای فرجی فرستد. اکنون، قوم چون بدانستند که ما را این جایگاه خوش است و تو را با ما نظر عنایت است، حسد بردند و این رسولان بفرستادند تا تو ما را به دست ایشان بازدهی و ایشان ما را به مکه برند و دیگر باره ما را در بلا و فتنه افکنند.»

چون جعفر این سخن بگفت، نجاشی گفت «هیچ دانی از این قرآن که محمد به شما آورده است؟»

گفت «بلی.»

نجاشی گفت «برخوان!»

جعفر آغاز کرد و آواز برداشت و چون پاره‌ای از سورت «مریم» برخوانده بود، نجاشی و اساقفه که حاضر بودند، جمله به گریستن درآمدند و چندان بگریستند که دامن‌های ایشان از آب دیدگان تر شد.

آن گاه، نجاشی گفت «این سخن (یعنی قرآن) و آن چه عیسا آورده است هر دو از یک مشکات بیرون آمده است.» پس روی باز عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص کرد و گفت «برخیزید و بروید! به خدای سوگند می خورم که من ایشان را هرگز به دست شما ندهم.»

عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص — هر دو — برخاستند و دلتنگ از پیش نجاشی به درآمدند. چون به در آمده بودند، عمرو ابن عاص عبدالله ابن ابی ربیع را گفت «به خدای که من فردا باز بر نجاشی روم و سخنی بگویم در حق ایشان که نجاشی به آن دارم که ایشان را هلاک کند.»

عبدالله گفت «ای عمرو، این چندین مُبالغت نباید نمودن و این چندین سعی نباید کرد در هلاک ایشان — که اگر چه ایشان مخالف دین ما نموده‌اند، اما هم خویشان ما اند.»
عمرو گفت «لابد باشد که من فردا بروم و این سخن بگویم.»

در هجرت اصحاب به حبش

عبدالله گفت «چه خواهی گفت؟»

عمر و گفت «بگویم که ایشان می گویند که عیسا بنده ای ست.»

روز دیگر، باز رفتند پیش نجاشی. عمرو ابن عاص گفت «ای ملک، تو خود نمی دانی

که این جماعت در حق عیسا چه می گویند؟»

نجاشی گفت «چه می گویند؟»

عمر و گفت «می گویند که عیسا بنده است. اگر می خواهی، ایشان را بخوان، تا بدانی

که من راست می گویم.»

نجاشی کس فرستاد و دیگر بار، صحابه را باز خواند.

أم سلمه گفت چون رسول نجاشی بیامد و صحابه را بر خواند و احوال بگفت که ایشان

را از بهر چه می خواهند، همه دلتنگ شدند و با هم بنشستند و گفتند «چه گوئیم که ما از

این ورطه برهیم؟» اتفاق کردند که آن چه خدای و پیغامبر وی خبر باز داده است بگویند

و هیچ اندیشه نبرند از کس.

چون پیش نجاشی آمدند، نجاشی روی با ایشان کرد و گفت «ای قوم، شما در حق

عیسا ابن مریم چه گوئید؟»

جعفر ابن ابی طالب گفت «ای ملک، ما در حق عیسا آن می گوئیم که خدای و رسول

او بگفته است.»

نجاشی گفت «آن چیست؟»

جعفر گفت «عیسا بنده ای خدای است و رسول وی است و کلمه ای وی است و روح

وی است که به مریم فرستاد و در وی افکند تا به قدرت بی علتش، عیسا بی پدر از وی به

وجود آمد.»

چون جعفر این بگفت، نجاشی از آن تعجب کرد و چوب پاره ای برگرفت و گفت «ای

سبحان الله! آن چه گفت یک حرف از صفت عیسا، چنان که در تورات و انجیل بود، خطا

نکرد و نعت و صفت وی چنان که بود بگفت.»

بطارقه چون دیدند که نجاشی تصدیق جعفر کرد در صفت عیسا، ایشان را ناخوش

آمد و روی بگردانیدند و گردن کج کردند، چرا که اعتقاد ایشان در حق عیسا نه آن بود

که جعفر گفته بود.

لیکن نجاشی اعتقاد راست داشت و آن چه جعفر گفت بر وفق اعتقاد وی بود. چون

بطارقه سرگران کردند و روی بگردانیدند، نجاشی خشم گرفت و گفت «اگر خواهید، سرگران می‌دارید و اگر خواهید، مدارید — که اعتقاد من در حق عیسا این است که وی گفت.» (یعنی جعفر.) بعد از آن، روی باز صحابه کرد و گفت «ای قوم، بروید و دل خوش دارید — که اگر به پُری روی زمین زر و سیم پیش من فرو ریزند، من شما به دست رسولان قریش ندهم.» و بفرمود تا هدیه‌ها که آورده بودند بر ایشان رد باز کردند و گفت «این تحفه‌ها و هدیه‌ها باز ایشان دهید — که من رشوت نستاتم و فرمان کس نبرم به آن که مسلمانان را رنجانم.»

پس چون هدیه‌ها بر ایشان رد باز کردند، عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص شرمسار و خجل شدند و دلتنگ از پیش نجاشی برخاستند و بیرون آمدند. و در شب، بگریختند و روی باز مکه نهادند.

و نجاشی بعد از آن که ایشان رفته بودند، صحابه را دلخوشی داد و مُراعات بسیار کرد و ایشان شادمان از پیش وی برخاستند و بیرون آمدند. و به فراغ دل در حبش می‌بودند و در رفاهیت حال و سعت مال و حشمت روزگار می‌گذرانیدند و پیوسته از بس مُراعات که نجاشی ایشان را می‌کرد، دعای خیر وی می‌گفتند و دوام دولت وی می‌خواستند.

تا اتفاق افتاد و لشکری از بیرون به خصمی نجاشی درآمدند. صحابه از آن عظیم دلتنگ شدند. گفتند «مبادا که لشکر بیرون بر نجاشی غلبه کنند و آن‌گاه ایشان ما را نشناسند و حرمت ما ندارند.»

اُم سلمه گوید که ما هرگز چنان دلتنگ نشدیم که آن روز که گفتند که لشکری به خصمی نجاشی آمدند. و صحابه شب و روز دست به دعا برداشته بودند و خدای را می‌خواندند تا نجاشی بر ایشان ظفر یابد.

چون نجاشی لشکر بکرد و به جنگ ایشان رفت، صحابه از بس که دلمشغول بودند از بهر ملک نجاشی، زبیر ابن عوام را بفرستادند تا برود و ببیند که ظفر که را خواهد بود. و رود نیل در میان بود. زبیر چابک بود. خیکی باد درش کرد و بر آن نشست و از رود نیل بگذشت و به آنجا رفت که مَصاف داده بودند. و در حال که زبیر ابن عوام برسید، نجاشی ظفر یافت بر لشکر دشمن خود و ایشان را به هزیمت کرد و از ایشان بسیار به قتل آورد. زبیر چون حال چنان دید، در حال روی باز پس کرد و رود نیل باز بُرید و باز آمد تا

صحابه‌ی خود را از آن خبر دهد. و صحابه چون زبیر را بدیدند، پیش وی دویدند. زبیر آواز برداشت و گفت «بشارت باد شما را که نجاشی بر دشمن خود ظفر یافت و خدای دشمن وی مقهور کرد.»

صحابه شاد شدند و بعد از آن، حکایت کردند و گفتند هرگز چنان خرمی به ما نرسید که آن روز که زبیر ابن عوّام بشارت آورد که نجاشی مظفر شد بر دشمن خود.

پس اهل حبش چون بدانستند بعد از آن که نجاشی ثُفّه‌های قُریش رد باز کرد که اعتقاد وی در حقّ عیسا برخلاف اعتقاد ایشان است و میل وی به جانب اسلام و مسلمانیست، بر وی خروج کردند و به خصمی وی بیرون آمدند. و نجاشی چون دید که اهل حبش خروج کردند و به خصمی وی بیرون آمدند، کس فرستاد بر صحابه و ایشان را چند کشتی معین کرد و اسباب ایشان در آن بساختند و ایشان در آن نشاندند و گفت «انتظار می‌کنید. اگر من بر اهل حبش غلبه کنم، پس شما باز آید و در حبش می‌باشید، همچنان که بودید. و اگر اهل حبش بر من غلبه کنند، پس شما کشتی‌ها برانید و هر کجا که خواهید بروید.»

و چون ایشان را این پیغام فرستاده بود، پاره‌ای کاغذ بخواست و اعتقاد خود در آن بنوشت و این چنین نوشت که «من که نجاشی‌ام، گواهی می‌دهم که خدای یکی‌ست و محمد پیغامبر وی است بحق و عیسا پیغامبر و بنده‌ی وی است و کلمه و روح وی است که در مریم دمید و از آن عیسا پیدا شد.»

چون این نوشته بود، آن کاغذ را تعویذ ساخت و بر بازوی راست بست و برخاست و به جنگ اهل حبش رفت. و پیش از آن که جنگ کردی، ایشان را گفت «ای اهل حبش، نه من پادشاه شما بودم؟»

گفتند «بلی.»

گفت «نه عدل کار فرمودم با شما؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس چرا بر من خروج کرده‌اید؟»

گفتند «تو مفارقت دین ما نموده‌ای و اعتقادی دیگر در حقّ عیسا داری.»

نجاشی گفت «شما چه اعتقاد دارید در حقّ عیسا؟»

در اسلامِ عمر

گفتند «ما می‌گوییم که عیسا پسرِ خدای است و تو می‌گویی که وی بنده‌ی خدای است.»

آن‌گاه، نجاشی با ایشان مُغَالَطَت کرد و گفت «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا.» و دست بر آن تعویذ نهاد که در بازو بسته بود؛ یعنی اعتقادِ من در حقِّ عیسا این است که در این تعویذ است. ایشان ندانستند که وی چه می‌گوید و پنداشتند که وی می‌گوید که «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا که شما می‌گویید.»

آن‌گاه، همه فرود آمدند و پیاده پیشِ وی باز شدند و قدم‌های وی بوسه دادند و گفتند «چون چنین است، ما همه متفق شدیم به آن که تویی پادشاهِ ما و تویی حاکم و مالکِ ما.»

پس نجاشی به آن مُغَالَطَت، لشکرِ حَبَش را باز قرارِ خود آورد و خود چنان که ایشان نمی‌دانستند، ایمان و مسلمانی می‌ورزید و متابعتِ سید می‌کرد تا از دنیا مُفَارَقَت کرد. چون خبرِ وفاتِ وی به سید رسید، بر وی نماز کرد و او را آمرزش خواست. عایشه گوید چون نجاشی از دنیا برفت، مردم بر سرِ گورِ وی پیوسته نور می‌دیدند که می‌افروخت.

در اسلامِ عمر

عبدالله ابن مسعود گوید تا عمر به اسلام در نیامده بود، ما که مسلمانان بودیم، نمی‌یارستیم نماز به نزدیکِ کعبه کردن. چون وی به اسلام درآمد، در پیش ایستاد و مسلمانان در دنباله‌ی وی ایستادند و می‌رفت و با کافران جنگ می‌کرد تا نزدیکِ کعبه شد و نماز کرد و مسلمانان با وی نماز کردند. و هم عبدالله ابن مسعود گفت که اسلامِ عمر فتحی بود مسلمانان را و هجرتِ وی اسلام را نُصْرَتی بود و اِمَارَتِ وی خلق را رحمتی بود و ما که مسلمان بودیم همیشه عزیز بودیم چون عمر به اسلام آمد. در اسلامِ عمر دو روایت است: یکی روایتِ اهلِ مدینه کنند و روایتی دیگر مُجَاهِد و عطا کنند.

روایتِ اهلِ مدینه آن است که سببِ اسلامِ عمر آن بود که خواهرش فاطمه بنتِ خَبَّاب به اسلامِ درآمد و شوهرش سعید ابن زید ابن عمرو و ابن نُفیل همچنین مسلمان شده بود و ایشان مسلمانی پنهان می داشتند. (و یکی دیگر هم از قبیله ی عمر — که نامِ وی نُعیم ابن عبدالله نحام بود — مسلمان شده بود و از بیمِ عمر غمی یارستند اظهار کردن.) و خَبَّاب ابن اَرْت از پیشِ سَیدِ پیشِ ایشان رفتی و ایشان را «قرآن» آموختی. و عمر عظیم مسلمانان را دشمن داشتی و نامِ اسلام و سَیدِ پیشِ وی نشایستی گفت — که دشنام دادی و سَفاهتِ بسیار نمودی.

یک روز، کسی درآمد و گفت «ای عمر، اگر کاری خواهی کردن با محمد و اصحابِ وی، امروز وقتِ آن است، چرا که محمد با اصحابِ جمله در فلان سرای جمع آمده اند.» و عمر هم در جاهلیت و هم در اسلام، صلابتی و مهابتی عظیم داشتی، چنان که قَریش از وی ترسیدندی و کس با وی نیارستی گفتن. چون آن سخن از آن مرد بشنید، برخاست و شمشیر حمایل کرد و قصدِ آن کرد تا برود و سَیدِ هلاک کند و مسلمانان را برنجاند. چون پاره ای راه رفته بود، این نُعیم ابن عبدالله که از قبیله ی وی بود و مسلمان شده بود، پذیره ی وی بازآمد. چون دید که عمر تند است و شمشیر حمایل کرده است، پرسید که «یا عمر، کجا خواهی رفت؟»

عمر گفت «بر این صابی می روم که دَمار از وی برآورم.» (یعنی سَید. و اهلِ جاهلیت کسی که به اسلام درآمدی، او را «صابی» گفتندی.)
نُعیم گفت «ای عمر، اندیشه ی خطاست که تو کرده ای و چندین خود را مغرور مدار — که اگر محمد را هلاک کنی، بنی هاشم و بنی مطلب تو را زنده بر پشتِ زمین نگذارند. باری، برو و اهلِ بیتِ خود را باز صلاح آور، آن گاه قصدِ محمد کن!» و نُعیم گفت «خواهرت و دامادت — هر دو — مسلمان شده اند و دینِ محمد گرفته اند.»

عمر چون این سخن بشنید از وی، تندتر شد و هم از آن جایگاه باز خانه گردید تا پیشتر، خواهر و داماد که به اسلام درآمدند هلاک کند. چون به خانه رفت، خَبَّاب ابن اَرْت آن جایگاه بود و صحیفه در دست داشت و سورتِ «طاهّا» در آن نوشته بود و خواهرِ عمر و دامادش تلقین می داد و سورتِ «طاهّا» ایشان را درمی آموخت.
چون دانستند که عمر به خانه خواهد آمد، خَبَّاب ابن اَرْت برخاست و بگریخت و در گوشه ای پنهان شد. خواهرِ عمر آن صحیفه که در دست داشت در زیرِ رانِ خود پنهان

کرد تا عمر آن را نبیند.

عمر آواز ایشان شنیده بود که «قرآن» همی خواندند. چون در رفت، داماد را گفت «این چه آوازی بود که من می شنیدم و این چه چیزی بود که شما آن را می خواندید؟» خواهرش گفت «تو هیچ نشنیدی و ما هیچ نخواندیم.»

عمر به خشم رفت و دست فراز کرد و سر و روی داماد در پیش خود کشید تا او را هلاک کند. خواهر چون چنان دید، برخاست و در عمر آویخت تا نگذارد که شوهرش را هلاک کند. عمر مُشتی بر سر خواهر زد و سر وی بشکست و خون بر روی وی روان شد. چون عمر آن حرکت بکرد، ایشان مراقبتِ وی از پیش برداشتند و گفتند «ای عمر، ما مُتابعِ محمد کرده ایم و به دینِ وی در شده ایم. اکنون، اگر تو ما را پاره پاره خواهی کردن، ما از دینِ وی برنگردیم.»

عمر چون جدّ ایشان بدید در اسلام و درنگریست و خون بر روی خواهرش روان شده بود، او را رِقَّتی درآمد و پشیمان شد از آن حرکت که کرده بود. آن گاه، دست از داماد بازداشت و روی باز خواهر کرد و گفت «ای خواهر، آن صحیفه که در دست داشتی و می خواندی و از من پنهان کردی به من ده تا من ببینم آن را تا خود چیست!» و عمر دیر پیشه بود و دفترها دانستی خواندن.

خواهرش گفت «ما ترسیم که آن را به دست تو دهیم.»

عمر سوگند خورد که «من آن را بخوانم و باز پس دهیم.»

خواهرش چون دید که عمر از سر خشم رفت و چنان سوگند خورد، گفت «ای برادر، اگر می خواهی که من این صحیفه به دست تو دهم، برو و غُسلی برآور و وضویی بساز — که این کلامِ خدای است و پاک است و کسی را که طهارتش نباشد، نشاید که دست بر آن نهد.»

عمر برفت و غُسلی برآورد و وضو بساخت و آن صحیفه برگرفت و از اوّل سورتِ «طاهّا» تا آن جایگاه که «لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى» برخوردار. چون به آن جایگاه رسید، عمر به گریستن درآمد. گفت «چه نیکو سخنیست این سخن و چه مُکَرَّمِ خطابیست این خطاب!»

چون عمر این بگفت، خَبَابِ ابنِ اَرْت که از بیمِ وی پنهان شده بود، پیدا آمد و گفت «ای عمر، امید چنان می دارم که خدای کرامتِ اسلام تو را ارزانی خواهد کرد.»

عمر گفت «چون می دانی؟»

خَبَّاب گفت «زیرا که دیک، پیغامبر دعا می کرد و می گفت بارخدایا، دینِ اسلام را قُوَّت ده به یکی از این دو تن: به ابوالحکم ابن هشام یا به عمر ابن خَطَّاب. اکنون، ای عمر، بشتاب و دعایِ سیّد در یاب — که می دانم که دعایِ وی مُستجاب شده باشد.»
عمر گفت «ای خَبَّاب، مرا راه نمای تا محمّد کجاست، تا بروم و ایمان بیاورم.»
خَبَّاب او را راه نمود.

عمر همچنان که شمشیر حمایل ساخته بود، برخاست و قصدِ خدمتِ سیّد کرد. چون به آن سرای رسید که سیّد در آن بود، حلقه‌ی در بکوفت.
سیّد با اصحاب در آن سرای جمع آمده بودند و از بیمِ کافران، در به هم فراز کرده بودند. چون عمر درآمد و در بکوفت، یکی از اصحاب برخاست و بیامد تا نگاه کند که کیست. چون درآمد و از سوراخ در نگاه کرد، عمر را دید که شمشیر حمایل کرده و بر در ایستاده. زود باز بر سیّد دوید و گفت «یا رسول الله، عمر است و شمشیر حمایل کرده و بر در ایستاده.»

صَحابه جمله از وی بترسیدند و در نیارستند از پیشِ وی گشودن. حمزه گفت «یا رسول الله، بفرمای تا در از پیشِ وی بگشایند — که اگر وی به خیری آمده است، مبارک و اگر به شرّی آمده است، من ضَمَانِ شمشیرِ وی ام که حمایل کرده است: که برگشتم و بر سرِ وی زخم و سرش بیندازم.»

حمزه چون چنین بگفت، سیّد بفرمود تا در باز کردند و عمر به اندرون آمد. سیّد از پیشِ وی باز رفت و کمرگاهِ وی بگرفت و سخت او را بجنباید و گفت «یا عمر، اگر به صلح آمده‌ای، تا دست از تو بدارم. یا به جنگ آمده‌ای، تا دَمار از روزگارِ تو برآرم.»
عمر به گریستن درآمد و گفت «یا رسول الله، لا بِلِ که آمده‌ام که به خدایی خدای و به پیغامبری تو ایمان بیاورم. أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ.»
چون عمر ایمان بیاورد، سیّد گفت «اللَّهُ أَكْبَرُ.»

صَحابه چون آوازِ تکبیرِ سیّد شنیدند، دانستند که عمر ایمان آورد. صَحابه نیز همه آواز برداشتند و تکبیر بگفتند و از خرّمی همه برخاستند و پذیره‌ی عمر باز رفتند و عمر در کنار گرفتند.

چون عمر بنشست، گفت «کافران لات و عَزّا آشکارا می پرستند و ما چرا آفریدگارِ

خود پنهان پرستیم؟»

آن گاه، برخاست و در پیش استاد شمشیر کشیده، با کافران جنگ می کرد و صحابه در پی وی می رفتند، تا برفت و نزدیک کعبه نماز کرد.
این روایت اهل مدینه است از اسلامِ عمر.

و مجاهد و عطا می گویند که سبب اسلامِ عمر آن بود که عمر خود حکایت کرد که مرا خاطر آن بود که هرگز مسلمان نشوم و مسلمانان را عظیم دشمن داشتم. و من عظیم موالع بودم به شربِ خمر، چنان که یک روز صبر نتوانستمی کرد. و مرا حریفانی چند بودند و مرا مجلسی معین بود و هر شب آن جایگاه جمع آمدمانی، چنان که قاعده‌ی اهل جاهلیت بود، به شربِ خمر و هُو و لَعُو مشغول شدمانی. یک شب، به قاعده‌ی خود، برخاستم و قصدِ مجلسِ خود کردم. چون آنجا رسیدم، حریفان را ندیدم و هیچ یک نیامده بودند. گفتم چه کنم امشب؟ نتوانم که خمر نخورم. و قصدِ خُماری ای کردم که خمر فروختی، تا بروم و از وی خمر بخرم و بازخورم.

چون به درِ سرایِ خُماری رسیدم، در بکوفتم. خُماری نه در سرای بود. گفتم چاره نماند. اکنون، بازِ خانه‌ی خود روم و این یک شب صبر کنم.

چون روی به خانه نهادم، مرا اندیشه افتاد که امشب مرا کاری نیست، بروم و چند بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکنم و آن گاه، بازِ خانه‌ی خود روم.

از آن جایگاه باز گردیدم و قصدِ خانه‌ی کعبه کردم. چون به حَرَم در رفتم و به طواف مشغول شدم، سید دیدم در نماز ایستاده بود و «قرآن» همی خواند. (و سید میانِ رُکنِ یَمَانی و حَجْرِ الْأَسْوَد نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیتِ الْمُقَدِّس. و در آن وقت، قبله بیتِ الْمُقَدِّس بود.)

عمر گفت چون از طواف فارغ شدم، گفتم امشب دیروقت است و به خانه باز نشاید شدن. بنشستم و استماعِ «قرآن» محمّد کردم تا خود چیست که وی همی خواند و اندیشه کردم که اگر ظاهر نزدیکِ وی روم و بنشینم، مگر وی را هراسی از من بُوَد و به فراغ نماز نتواند کرد. آن گاه، در زیرِ آستارِ کعبه شدم و آهسته برفتم و نزدیکِ حَجْرِ الْأَسْوَد، برابرِ سید، بنشستم و استماعِ «قرآن» می کردم.

چون پاره‌ای استماع کرده بودم، مرا رِقَّتی حاصل شد و به گریستن درآمدم و بسیار

بگریستم. آن‌گاه، مرا آرزوی اسلام برخاست. صبر کردم تا سید از نماز فارغ شد و برخاست و به خانه باز می‌رفت. چون پشت بداده بود، من برخاستم و در پی وی می‌رفتم. در میانه‌ی راه، به وی رسیدم. سید چون حسّ من بشنید، بازنگرید و مرا بدید و گفت «ای پسرِ خَطَّاب، به این نیشب به چه کار آمده‌ای؟» و می‌پنداشت که من از بهر اذیتِ وی آمده‌ام.

گفتم «یا رسول‌الله، آمده‌ام که ایمان آورم.»
سید خرم شد و گفت «بگوی اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»
چون ایمان بیاوردم، سید دست به سینه‌ی من باز نهاد و به آن فرو مالید و دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو او را در دین ثابت دار!»
من همچنان در خدمتِ سید برفتم تا به درِ سرای رسید. آن‌گاه، بازگردیدم.
این روایتِ دیگر تمام شد در اسلامِ عمر.

محمد ابن اسحاق گوید ابن عمر گفت چون پدرم مسلمان شد، خواست تا جمله‌ی قُرَیش را خبر دهد از اسلامِ خود. پرسید که «کی باشد که خبرها فاشتر کند و سخن‌ها زودتر نقل کند؟»

گفتند «جمیل ابن مَعْمَرِ جُمَحی.»
عمر پیشِ وی رفت و گفت «ای جمیل، بدان که من مسلمان شدم و به خدای و محمد که پیغامبرِ وی است ایمان آوردم و دینِ وی گرفتم.»
جمیل چون این سخن بشنید، در حال برخاست و دامن بر گرفت و دوان دوان آمد تا به حَرَم رسید. و قُرَیش همه آن جایگاه جمع آمده بودند. چون نزدیکِ ایشان رسید، آواز برداشت و گفت «ای قومِ قُرَیش، بدانید که عمر مسلمان شد و به دینِ محمد درآمد.»
و عمر از پیِ وی درآمد و گفت «بلی — همچنین است که جمیل گفت. ای قومِ قُرَیش، بدانید که من مسلمان شدم و به خدای و پیغامبرِ ایمان آوردم و دینِ محمد گرفتم.»
چون عمر چنین بگفت، قُرَیش برخاستند و به یکبار جمله بر عمر کردند. عمر باز ایستاد و با ایشان جنگ همی کرد. عمر را می‌زدند و عمر ایشان را می‌زد، تا وقتِ نمازِ پیشین درآمد. آن‌گاه، عمر رنجه شد و بر زمین نشست. چون عمر بر زمین نشست، قُرَیش به یکبار بر سرِ وی دویدند تا وی را هلاک کنند.

عمر گفت «ای قوم قُرَیش، هر چه می خواهید بکنید — که به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ قدرتِ اوست که هر آن گاهی که سیصد مرد تمام شویم از مسلمانان، با شما که کافرانید بگوییم که چه باید کرد.»

(پس صدقِ سخنِ عمر، در روزِ بدر، سیّد با سیصد مرد چنان فتحی بکرد که اسلام تا قیامت از آن قوّت گرفت.)

پس قُرَیش روی درنهادند و عمر را می زدند، تا نزدیکِ آن بود که او را هلاک کردند. آن گاه، هم پیری از قُرَیش درآمد و گفت «ای قوم، چرا او را همی زنید؟» گفتند «مسلمان شده است.»

گفت «اکنون چه افتد اگر وی مسلمان شد؟ به آن که بگوید که من متابعتِ مردی را نمودم، او را می باید کشتن؟ و آن گاه، خود نیندیشید که اگر وی را هلاک کنید، بنی عدی که قبیلۀ وی اند همه به خصمی شما بیرون آیند و تقویتِ محمد دهند و خونِ عمر از شما باز خواهند؟»

چون آن پیر این سخن ها بگفت، همچون آبی بود که بر آتش زدند. ایشان به جملگی دست از عمر بازداشتند و هر یکی به گوشه ای برفتند.

ابن عمر گوید من بعد از آن، از پدرِ خود پرسیدم که «آن پیر که بود که قُرَیش را به سخن از تو بازداشت؟»

عمر گفت «عاص ابن وائلِ سهمی بود.»

و دیگر روایت کنند آلِ عمر از عمر که گفت در آن شب که مسلمان شدم، با خود گفتم «که باشد که وی دشمن ترین پیغامبر است؟ تا فردا بروم و او را خبر دهم که من مسلمان شدم و به دینِ محمد درآمدم.» آن گاه، گفتم «هیچ کس دشمن تر به پیغامبر از ابوجهل نیست.» (و ابوجهل خالِ عمر بود.)

روزِ دیگر، برخاستم و علی الصّباح، قصدِ خانه ی ابوجهل کردم. چون به درِ خانه ی وی شدم، حلقه بر در زدم. ابوجهل بیامد و در از پیش من باز کرد و گفت «آهلاً و سهلاً. ای خواهر زاده ی من، به چه کار آمده ای بامدادِ پگاه؟»

عمر گفت «آمده ام تا تو را خبر دهم که ایمان به خدای و پیغامبرِ وی بیاورده ام و به دینِ محمد درآمدم و مسلمان شده ام.»

ابوجهل چون این سخن بشنید از من، مرا دشنام داد و در بر روی من فراز کرد و باز به اندرون خانه رفت.

در عداوتِ قُرَیش با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب

محمد ابن اسحاق گوید کفارِ قُرَیش چون دیدند که صحابه‌ی سید آن چه به حبش هجرت کردند، نجاشی ایشان را تپارداشت و مُراعات می‌کند و آنان که در خدمتِ سید مانده‌اند، به قُوّت و شوکتِ حمزه و به مَکانت و مَهابتِ عمر، از ظلم و جورِ ایشان محفوظند و به هیچ گونه ایشان را نمی‌توانند رنجانیدن و خللی در کارِ اسلام نمی‌توانند آوردن و هر روز که برآمدی خلقی دیگر به اسلام درآمدندی و در جمله‌ی قبایلِ عرب که در مکه بودند اسلام فاش همی گشت و رغبتِ مردم در کارِ اسلام زیادت می‌شد، جمعیتی ساختند و با هم مشورت کردند و بعد از آن، اتفاق به آن کردند تا عهده‌ی بکنند و خطی بر آن بنویسند تا هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب که قبیله‌ی مصطفیاند مُعاملت و مُخالطت نکنند و زن ندهند به ایشان و نخواهند از ایشان و همچنین، مُقیم و مُجتاز، هیچ کس نگذارند که معامله با ایشان کنند و تقرّبی و تردّدی با ایشان بنمایند. پس به این موجب، عهد کردند و سوگند خوردند و عهدنامه نوشتند و آن را در میانِ خانه‌ی کعبه درآویختند. و نویسنده‌ی این عهدنامه منصور ابنِ عِکرمه ابنِ عامر ابنِ هاشم ابنِ عبدمناف بود. و سید بر وی دعا کرد و انگشت‌های وی شکسته گشت و از کار بماند. و گویند که نویسنده‌ی این نضر ابن حارث بود.

پس بنی‌هاشم و بنی‌مطلب چون دیدند که قُرَیش در عداوتِ ایشان چندان مُظاهرت و مبالغت بنموده‌اند و چنان عهدنامه بنوشتند، ایشان نیز برخاستند و به جمعیت بر ابوطالب آمدند و پیشِ وی بنشستند و با هم عهد کردند و اتفاق بنمودند که نصرت و معاونتِ سید دهند و خصمی قُرَیش کنند و در جمله‌ی احوال، آن چه به طریقِ تعصب و حمایت بُوَد سید را نگاه دارند. پس جمله‌ی قبیله‌ی بنی‌هاشم و بنی‌مطلب به این موجب عهد کردند و برخاستند، الا ابوهب که وی همچون دیگر قُرَیش در عداوتِ سید مُظاهرت

در عداوتِ قُرَیش با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب

نمود با قُرَیش. (چنان که معلوم است، سورت «تَبَّتْ یَدَا ابی هَٰب» در حقّ وی و زنی وی که همراه وی بود فرو آمده است.)

پس ابوطالب چون بشنید که قُرَیش چنان عهد کردند و عهدنامه بنوشتند، قصیده‌ای در مدح سید و ملامتِ قُرَیش انشا کرد و در آن قصیده، قُرَیش را دشنام داد و یادِ عهدنامه‌ی ایشان بکرد.

پس دو سال برآمد و هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب معامله نمی‌کردند و اگر کسی دوستی یا خویشی داشتی و خواستی تا تقرّبی به وی کردی یا در حقّ وی احسانی فرمودی که محتاج بودی، نتوانستی. و کاروانی غریب که در مکه آمدی، نگذاشتندی که معامله با ایشان کردی. تا به غایتی که وقتی، حکیم ابن حزام از سفر بیامد و خواست تا خرواری غله به خدیجه فرستد — که عمّه‌ی وی بود. ابوجهل در راه آن غله بدید. پرسید که «کجا می‌برند؟»

گفتند «حکیم ابن حزام می‌فرستد به عمّه‌ی خود — خدیجه.»
ابوجهل آن غله باز گردانید.

تا بعد از آن، ابوالبختری ابن هشام بیامد و با وی خصومت در پیوست و گفت «این امانت است از آن خدیجه که پیش حکیم بود و باز وی می‌فرستند.»
ابوجهل نشنید و همچنان لجاج می‌کرد.

ابوالبختری استخوان پاره‌ای برگرفت و بر سرِ ابوجهل زد و سرِ وی بشکست.
ابوجهل خواست تا وی را باز زند، حمزه در آن نزدیکی ایستاده بود: ابوجهل چون دید حمزه در آن نزدیکی ست، هیچ نیارست گفتن و برفت.

پس به این صفت، مدّتی بر بنی‌هاشم و بنی‌مطلب برآمد و برایشان سخت شد و کار بر مسلمانان تنگ درآمد: نه به جایی می‌توانستند رفتن و نه چیزی می‌توانستند خریدن. و باز این همه، سید هر روز که برآمدی، بر دعوتِ خلقِ مُبالغت می‌نمودی و پنهان و آشکارا مردم را به اسلام می‌خواندی و ایشان را به راهِ آخرت ترغیب می‌کردی و از فعلِ قُرَیش و اهلِ شرک تحذیر می‌نمودی، تا جمعی بسیار در این مدّت، از قبایلِ عرب و قُرَیش، به اسلام درآمدند.

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می کردند

و چند تن بودند از قبایل قُریش که ایشان ایدای سید بیشتر می کردند و استهزای بیشتر می نمودند. و حق تعالی در حق ایشان، هر یکی، آیتی فرو فرستاد.

اول، ابولهب و زن وی. در حق ایشان، سورت «تَبَّت» فرو فرستاد. و سبب فرو آمدن «تَبَّت» آن بود که ابولهب مُنکرِ بَعث و قیامت بودی و گفتی «محمّد وعده‌ها می دهد و به چیزی چند ما را می ترساند که بعد از مرگ ما را خواهد بودن. و چون ما مُرده باشیم، کجا آن وعده‌ها و وعیدهای او به ما رسد؟» و آن گاه، مثال آوردی و هر دو کف دست بگشادی و بادی در آن دمیدی و گفتی که «چیزی که باد آن را برده است، هرگز آن را چون توان یافتن؟»

و دیگر زن وی بود که از بهر آزار سید، هر روز برفتی و خاری چند بیاوردی و در راه گذر سید بیفگندی.

آن گاه حق تعالی در حق ایشان — هر دو — سورت «تَبَّت» فرو فرستاد. و معنی «تَبَّت» آن است که هلاک و زیانکار باد دستهای ابولهب که چنان مثال آورد و انکارِ بَعث و قیامت کرد. فردای قیامت، بداند که در آتش دوزخ می سوزد و در عذاب جهنم می گدازد. نه مال به فریاد وی رسد و نه جمع دنیا او را سودی دارد. و همچنین، زن وی که از بهر آزار سید خار در راه وی می گستراند، فردای قیامت بداند که هر خاری از آن خرواری هیزم گردانیم و به ریسمان آن را در گردن وی آویزیم و آتش دوزخ در آن برافروزیم، تا وی در میان آتش می سوزد و در عذابِ اَلیم می گدازد.

پس چون زن ابولهب را خبر شد که سورت «تَبَّت» در شأن وی و شوهر وی فرو آمده است، خشم گرفت و سنگی برداشت و قصد سید کرد تا آن سنگ بر سر وی زند. چون به مسجد حرام رفت، سید را دید با ابوبکر نشسته. چون نزدیک شد، از چشمهای وی بازپوشید، ابوبکر را می دید و سید را نمی دید. ابوبکر را گفت «محمّد کجا شد؟ — که من تا این ساعت وی را می دیدم.»

ابوبکر هیچ نگفت.

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

آن‌گاه، وی گفت «به خدای که اگر محمد را بیافتمی، این سنگ بر سر وی زدمی و او را هلاک کردمی. اوست که هجو ما می‌گوید و دشنام ما را می‌دهد. مگر نمی‌داند که من نیز شاعرم و هجو وی توانم گفتن.»

این بگفت و پشت بداد و برفت. چون برفته بود، ابوبکر گفت «عَجَب — که زن ابوهلب تو را نمی‌دید، یا رسول‌الله؟»

سید گفت «او مرا ندید — که حق تعالا دیده‌های وی از من بیوشانید و مرا نتوانست دیدن.»

بعد از آن، قریش محمد را «مُذَمَّم» گفتندی. تا روزی، از آن شکایت کرد و گفت «شما نمی‌بینید و عَجَب نمی‌دارید از آن که حق تعالا دشنام و ایدای قریش از من باز می‌گرداند. و این قریش دشنام مُذَمَّم می‌دهند و لعنت مُذَمَّم می‌کنند و من خود محمدم.»

و دوم کسی که استهزا کردی و سید رنجانیدی، اُمیّه ابن خَلَفِ جُمَحی بود. و این اُمیّه هر گاه که سید بدیدی، چشم برگرفتی و ابروان کج کردی و به همز و لمز درآمدی و سید را عیب کردی. تا حق تعالا در حق وی سورت «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» فرو فرستاد — تا آخر. و «هُمَزَه» کسی باشد که مردم را صریح دشنام دهد و به چشم و ابروان مردم را عیب کند. و «لُمَزَه» کسی باشد که مردم را پنهان عیب کند و ایشان را پنهان رنجاند.

و سوم عاص ابن وائل بود که استهزا کردی و سید را دشنام دادی. و از جمله استهزای وی، یکی این بود که خَبَّاب ابن اَرْتِ قرضی از وی ستدنی بود و روزی به تقاضای وی رفت. عاص ابن وائل او را گفت که «نه شما را محمد وعده می‌دهد که بهشتی خواهد بود که در آن هر چه خواهند بیابند؟»

خَبَّاب گفت «بلی.»

عاص ابن وائل گفت «اکنون، چون چنین است، بگذار تا من فردا قرض تو در بهشت بگذارم — که اگر خدای شما را به بهشت برد، ما را نیز ببرد؛ چرا که من نزد وی از شما کمتر نخواهم بودن.»

آن‌گاه، حق تعالا در حق عاص ابن وائل آیت فرو فرستاد.

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

دیگر ابوجهل بود که استهزا کردی و دشمن بزرگ‌ترین سید بود. یک روز، سید را گفت «یا محمد، اگر دست از خدایان ما می‌داری و مرایشان را دشنام ندهی. واگر نه، من نیز خدای تو را دشنام دهم و او را عیب کنم.»
در حق او این آیت فرو آمد: «ای محمد، تو بتان ایشان را دشنام مده تا نباید که از سر جهالت مرا دشنام دهند.»
چون این آیت فرو آمد، سید دیگر بار بتان ایشان دشنام نداد.

دیگر نضر ابن حارث بود که چون سید برخاستی، بر جای وی نشستی و قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوک عجم برگرفتی و گفتی و معارضت قصص «قرآن» کردی. و حکایت وی، به شرح، از پیش رفت.

دیگر عبدالله ابن زبیر بود که استهزای وی آن بود که روزی سید در مسجد با ولید ابن مغیره و جماعتی از قریش نشسته بودند. نضر ابن حارث درآمد و بنشست و با سید به طریق مناظره درآمد و اعتراض بر سخن سید می‌کرد. بعد از آن، سید به دلیل و برهان او را چنان الزام کرد که هیچ باز نتوانست گفت، چنان که مجلسیان که حاضر بودند بدانستند که نضر ابن حارث منقطع شده است و او را هیچ سخن نماند.
چون وی منقطع شده بود، سید این آیت بر قریش فرو خواند و برخاست: «ای کافران قریش، شما با هر چه آن را به جز خدای می‌پرستید هیزم دوزخ خواهید بودن و به دوزخ آید و اگر این بتان که شما آن را می‌پرستید خدایان بودندی، می‌بایستی که به دوزخ در نبودندی. بل که شما با ایشان جاوید در دوزخ خواهید بود و در آن دوزخ فریاد و فغان برآرید و کس از شما نشنود و به فریاد شما نرسد.»

چون سید این بگفته بود و برفته بود، عبدالله ابن زبیر درآمد و قریش هنوز در آن مجلس نشسته بودند. چون بنشست، او را گفتند «ای عبدالله، اگر دانی که محمد ما را و خدایان ما را چه گفت؟»
گفتا «چه گفت؟»

ایشان این آیت بر وی فرو خواندند و او را حکایت کردند که نضر ابن حارث با وی به مناظره در آمده بود و محمد او را منقطع گردانید و بعد از آن، ما را و خدایان ما را چنین

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

گفت.

عبدالله گفت «اگر من این جایگاه بودمی که محمد این سخن می‌گفت، من او را مُنْقَطِع

گردانیدمی.»

و گفتند «چون؟»

گفتا «نه محمد گفت که ما و آن چه ما به خدایی می‌پرستیم به دوزخ خواهیم بود؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس ما جماعتی از عرب فریشتگان آسمان همی پرستیم و یهود عَزِیر می‌پرستند

و نصارا عیسا می‌پرستند. پس لازم آید از این سخن که محمد گفت که فریشتگان و عَزِیر

و عیسا جمله به دوزخ باشند — که ایشان را به جز خدای می‌پرستند.»

چون عبدالله ابن زبیر این سخن بگفت، قُریش از سخن وی به تعجب بماندند و گفتند

که «وَاللَّهِ كَمَا مُحَمَّدٌ هِيَ شَيْءٌ مِّنْ قَطْعِ نَجْرٍ دَانِدٌ، اَلَا اِنَّ سَخْنَ كَمَا عِبْدَاللَّهِ كَمَا كَمَا.»

پس قُریش سید دیگر بار بدیدند. گفتند «تو می‌گویی که شما و آن چه شما آن را به جز

خدای می‌پرستید به دوزخ خواهید بودن؟»

سید گفت «بلی.»

گفتند «ما جماعتی فریشتگان می‌پرستیم و یهود عَزِیر می‌پرستند و نصارا عیسا

می‌پرستند. پس لازم آید که ایشان را همه به دوزخ باشند — که ایشان را به جز خدای

همی پرستند.»

آن‌گاه، سید جواب ایشان باز داد و گفت «هر آن که دوست دارد که وی را به جز

خدای پرستند، ضرورت او را با ایشان که او را می‌پرستند به دوزخ باشد. لیکن عیسا و

عَزِیر و فریشتگان دوست نمی‌دارند که ایشان را به جز خدای پرستند. پس ایشان با کسی

که ایشان را پرستند به دوزخ نروند، بل که شیاطین و فرعون و نمرود که دعوی خدایی

کردند و دوست داشتند که به جز خدای ایشان را پرستند، به دوزخ باشند.»

چون سید این سخن جواب ایشان باز داد، دیگر بار مُنْقَطِع شدند و هیچ نتوانستند

گفت.

و حق تعالی به صدق قول سید، در عقب آن، این آیت فرو فرستاد: گفت «فریشتگان

و عَزِیر و عیسا از ایشانند که ما سابقه‌ی احسان در حق ایشان فرموده‌ایم و سعادت ابدی

در حق ایشان پیوسته‌ایم. چه جای آن باشد که با دوزخیان به دوزخ شوند؟ و ایشان از

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

آنان که ایشان را می‌پرستیدند بیزارند و جز عبادت ما که خداوندیم دوست ندارند.»

و دیگر اَحنَس ابن شَرِیق بود که استهزا کردی و سخن سید رد کردی و به ظاهر، روی با سید خوش داشتی و از پس، خُبثها کردی. و اَحنَس از اَشْرَافِ قُرَیش بود. و حق تعالی این آیت در حقّ وی فرستاد: گفت «ای محمد، فرمان آن دروغزن مبر که سوگندها به دروغ می‌خورد!» (یعنی اَحنَس ابن شَرِیق.) و بعد از آن، دیگر خصایلِ مذمومه‌ی وی برشمرد و معایب و مَثالِبِ وی یاد کرد تا وی را به آن بشناسد و همچنان، از وی اجتناب کند.

دیگر ولید ابن مُغیره بود که استهزا کردی و حسد بردی و گفتی «چون باشد که من مهتر و بزرگ‌تر مکه باشم و ابومسعود عمرو ابن عُمیر ثَقَفی مهتر و بزرگ اهل طایف باشد و جبرئیل به ما نیاید و به محمد که یتیم ابوطالب است، جبرئیل به وی آید؟ این چون تواند بود؟»

آن‌گاه، حق تعالی آیت در حقّ وی فرستاد.

و دیگر اَبی ابن خَلَف و عَقبه ابن اَبی مُعِیط بودند که استهزا کردند و ایشان دوستِ یکدیگر بودند. و از جمله ایدای ایشان یکی این بود که روزی عَقبه ابن اَبی مُعِیط پیش سید آمده بود و بنشسته بود و سخن وی بشنیده بود. و چون باز پیش اَبی ابن خَلَف آمد، اَبی گفت «برو و هرگز پیش من میای — که تو رفتی و سخن محمد شنفتی. و من هرگز روی باز تو نکنم و سخن با تو نگویم.» و سوگند خورد که هرگز با وی سخن نگوید، الا که وی برود و آبِ دهن بر سید اندازد.

وی از دوستی اَبی ابن خَلَف، شقاوت در پیش گرفت و برفت و آبِ دهن در روی سید انداخت.

حق تعالی در حقّ وی این آیت فرو فرستاد: گفت «ای بسی فریاد دارد عَقبه ابن اَبی مُعِیط و انگشتِ خود به دندان گیرد فردای قیامت، چون عذابِ دوزخ ببیند، گوید کاجکی که من فرمان محمد بردمی و هرگز مرا اَبی ابن خَلَف را به دوستی نگرفتمی تا به سببِ وی و دوستی وی بدبخت نشدمی و چنان حرکت با سید نکردمی و امروز چنین

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

عذاب و خواری ندیدمی. واویلاه! اُبی ابن خَلَف بود که مرا از راه ببرد و گمراه کرد، بعد از آن که نزدیک شده بود تا راه یافتمی. و او بود که شیطان من بود و مرا از راه ببرد و مرا بدبخت گردانید. و از این جنس، فریاد همی دارد و تَحَسُّر همی خورد و او را سود ندارد.» و از جمله‌ی استهزا که اُبی ابن خَلَف کردی، یکی آن بود که روزی استخوان پاره‌ای پوسیده بر دست گرفت و گفت «محمّد می‌گوید که این استخوان از گور برانگیزانند، بعد از آن که چنین پوسیده و ریزیده شده باشد؟» و چون این بگفت، به هر دو دست، آن استخوان را فرو کوفت و خرد کرد و باد در آن دمید و بینداخت. سید او را جواب داد: گفت «منم که این دعوی می‌کنم و می‌گویم که حق تعالا این استخوان برانگیزاند و جان در تن وی کند. و همچنین، می‌گویم که تو بمیری و در گور پوسیده و ریزیده شوی و تو را برانگیزاند و به دوزخ درآورد.»

و دیگر اَسْوَد ابن مُطَّلَب بود. روزی، با جماعتی از بزرگان قُرَیش، مثل ولید ابن مُغیره و اُمّیه ابن خَلَف و عاص ابن وائل، سید را به طوافگاه بیافتند. از سر استهزا، گفتند «یا محمّد، بیا تا ما با تو شریک شویم. ما خدای تو پرستیم و تو خدای ما پرست. اگر خدای تو را بهتر باشد، ما او را پرستیده باشیم و خیر و برکات وی به ما رسد و اگر خدایان ما بهتر باشند، تو ایشان را پرستیده باشی و خیر و برکات ایشان به تو رسد.» آن گاه، حق تعالا در حق ایشان سورت «قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ» فرو فرستاد. گفت «یا محمّد، بگو این کافران را که اگر شما خداوند و آفریدگار به آن می‌پرستید که من خدایان شما پرستم، بروید — که وی را هیچ حاجت به پرستیدن شما نیست. شما دین خود می‌دارید تا من دین خود می‌دارم، تا فردای قیامت خود آن چه سزای شما باشد بدهند و جزای پرستیدن بتان در کنار شما نهند.»

دیگر ابوجهل بود که استهزا به «قرآن» و سید کردی. چون سید کافران را بترسانید به آن که «در دوزخ درخت زَقُّوم باشد و ثمره‌ی آن طعام کافران را شاید و باشد،» ابوجهل بخندیدی و به استهزا گفتی «ای قوم، می‌دانید که این درخت زَقُّوم که محمّد می‌گوید چیست؟»

گفتند «نه.»

حکایت جماعتی از اصحاب که از حبش باز مکه آمدند

گفت «آن رُطَبِ پاکیزه باشد که مسکه بر سر آن نهاده باشد و اگر من او را بیابم، چون شَهد و شکر فرو برم.»

حق تعالا در حقّ وی این آیت فرو فرستاد: «ای محمّد، ابوجهل را بگوی که غلط می‌پنداری — که درختِ زَقُّوم که ما در دوزخ بیافریده‌ایم طعم آن چون حَنْظَلِ بَرّی است و لون آن چون نُحَاسِ گداخته بُود. دشمنان ما چون از آن بخورند، هر چه در اشکم ایشان باشد، همه بیرون افگند.»

حکایت جماعتی از اصحاب که از حبش باز مکه آمدند

محمّد ابن اسحاق گوید چون مدّتی برآمد، کسی رفت به حبش و صحابه که آنجا بودند خبر داد که «اهل مکه به اسلام درآمدند و به جملگی مطاوعت و متابعت پیغامبر کردند.» ایشان چون این خبر بشنودند، جماعتی از ایشان، از بهر خدمت سید، به مکه معاودت کردند. چون نزدیک مکه رسیدند، تفحص کردند و بدانستند که حال برخلاف آن است که ایشان را گفته بودند. آن‌گاه، بعضی پنهان به مکه درآمدند و بعضی به زینهار هر کسی از قریش درآمدند. بعد از آن، از ایشان که پنهان آمده بودند، جماعتی که ضعیف‌تر بودند و ایشان را قبيله‌ای و عشیره‌ای نبود، کافران قریش ایشان را بگرفتند و محبوس بداشتند. و جمله صحابه که در این مدّت رجوع کرده بودند از هجرت حبش، سی و سه بودند. از جمله ایشان، یکی عثمان ابن عفّان بود. و این سی و سه تن آن بودند که در مکه بازماندند و با سید هجرت کردند و غزو بدر و اُحُد بیافتند، الا چند تن که کافران ایشان را محبوس داشته بودند در مکه و به مدینه هجرت نتوانستند کرد.

و از جمله ایشان که به زینهار در مکه آمده بودند، یکی عثمان ابن مظعون بود. و وی به زینهار ولید ابن مغیره به مکه درآمد. و ولید ابن مغیره از بزرگان مکه و مهتران قریش بود و حکم وی در مکه نافذ بود. پس وی چون عثمان ابن مظعون را زینهار داد، هیچ کس

حکایت جماعتی از اصحاب که از حَبَش باز مکه آمدند

غنی یارست که چیزی به وی گفتی و آزارِ وی طلبیدی.

چون چند روز به این برآمد، عثمان ابن مظعون با خود اندیشه کرد و گفت «در حمیت و مسلمانان، روان باشد که اصحاب پیغامبر در بلا و شدت باشند و من در جوارِ کافری مُشْرک، در امن و استراحت باشم.»

آن گاه، برفت و ولید ابن مُغیره را گفت «ای ولید، من جوار تو را رد کردم و از زینهارِ تو بیرون آمدم.»

ولید گفت «تو را چه سبب است؟ مگر که تو را برنجانیده‌ام؟»

گفت «نه. ولیکن من به جوارِ حق راضی شدم. چون دیگر صحابه‌ی سید، پناه به وی بردم. مرا جوارِ کسی دیگر به کار نمی‌آید.»

چون عثمان چنین بگفت، ولید برنجید. گفت «اکنون، چون قُریش جمع آمده باشند، بیا و جوارِ مرا رد کن!»

عثمان گفت «شاید.»

چون قُریش در حَرَم جمع آمدند، ولید آن جایگاه حاضر شد.

عثمان برفت و گفت «ای قُریش، بدانید که من جوارِ ولید را رد کردم و از زینهارِ وی بیرون آمدم و پناه به خدای گرفتم.»

و اتفاقاً، لبید ابن ربیع که شاعر بود آن روز بیامده بود به مکه و قُریش بر سرِ وی جمع آمده بودند و او اشعارهای خود پیش ایشان می‌خواند. تا به آنجا رسید که گفت «أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ.»

عثمان ابن مظعون گفت «صَدَقْتَ. راست گفتی — که هر چه جز خدای است همه را روی در فناست.»

بعد از آن، دیگر، آن بر خواند و گفت «وَكُلُّ نَعِيمٍ لَا مُحَالَةَ زَائِلٌ.»

عثمان گفت «كَذَبْتَ. دروغ گفتی — که نَعِيمِ بهشت هرگز زایل نشود.»

چون عثمان چنین بگفت، لبید برنجید و گفت «ای قُریش، شاید که مرا رنجانند پیش شما و مرا به دروغ باز دهند؟»

پس، از وی عذر خواستند و گفتند «تو از سخنِ وی مرنج — که او مردی نادان است و نه بر دین و ملتِ ماست.»

عثمان جوابِ ایشان باز داد. یکی بر پای خاست و مُشتی بر چشمِ عثمان زد، چنان که

یک چشم وی تباه شد.

ولید ابن مُغیره آنجا بود و گفت «ای عثمان، دیدی که چه کردی؟ جوارِ مرا رد کردی، لاجرم تو را بزدند و چشم تو را تباه کردند.»
عثمان گفت «باکی نیست. کاجکی آن یک چشم دیگر از آن من در راه حق چنین تباه شدی!»

و میانِ عثمان و ولید خویشی بود. دیگر او را بر وی شَفَقَت آمد و گفت «ای عثمان، اگر خواهی تا دیگر بار من تو را در جوار و زینهارِ خود آورم، تا کسی نیارد که دیگر بار تو را رنجاند.»

عثمان گفت «لا وَاللَّهِ — که مرا جوارِ حق بهتر و پسندیده است. جوارِ دیگری بر جوارِ وی اختیار نکنم.»

حکایت ابوبکر با ابن دُغنه

محمد ابن اسحاق گوید ابوبکرِ صِدِّیق در آن مدّت که صحابه بعضی به حبش هجرت کردند و باقی در بلا و جفایِ کافران بماندند و قُرَیش جمله به عداوتِ سیدِ مَظَاهِرَت کردند در مکه، دلش بگرفت، خواست تا وی نیز به حبش رود. آن گاه، از سیدِ دستوری خواست. سید او را دستوری داد.

ابوبکر برخاست و از مکه بیرون آمد. چون یک منزل از مکه بیرون آمده بود، ابن دُغنه که مهترِ قبیله‌ی بنی کِنانه بود او را بدید. گفت «یا پسرِ ابو قُحافه، کجا می روی؟»
گفت «از دستِ قُرَیش می گریزم که پیوسته مرا می رنجانند.»

ابن دُغنه با ابوبکر دوستی داشت. گفت «نشاید چون تو مردی از مکه بیرون شدن، چرا که یَدِ مَنّتِ تو بر همگان هست و پیوسته دلداری‌های هر کس بکرده‌ای و در حقّ خاص و عام احسان و شَفَقَت بنموده‌ای و عاجزان را دستگیری کرده‌ای. اکنون، من نگذارم که تو جایِ دیگر روی. من تو را در جوارِ خود گیرم و تو را در زینهارِ خود درآورم. برخیز تا به مکه باز رویم!»

حکایت ابوبکر با ابن دُغنه

ابوبکر برخاست و به مکه باز آمد.

ابن دُغنه چون به مکه درآمد، آواز داد و گفت «ای اهل مکه، بدانید که من پسر ابو قُحافه را در زینهار خود درآورده‌ام و او را جوار داده‌ام. کسی متعرض او باید که نشود و صداع وی نکند و اگر کسی تعرض وی رساند، می‌دانید که من خصم وی باشم.» چون ابن دُغنه چنین ندا کرد، قُریش جمله جانب وی عزیز داشتند و به یکبار دست از ابوبکر برداشتند و تعرض وی به خیر و شر نرسانیدند.

ابوبکر برفت و بر در خانه‌ی خود مسجدی بساخت و نماز می‌کردی و «قرآن» همی خواند. و هرگاه که وی «قرآن» خواندی، خلق بر سر وی جمع آمدندی، از بهر آن که صوتی حَزین داشت و «قرآن» عظیم خوش خواندی و هر بار که وی «قرآن» خواندی، مردم به گریستن درآمدندی.

قُریش چون چنان دیدند، گفتند «ای پسر ابو قُحافه، خلق را از راه بردی و ایشان را به دین محمد درآوردی.» پس، برفتند و حال با ابن دُغنه بگفتند که «تو پسر ابو قُحافه زینهار بداده‌ای و از بهر محافظت زینهار تو کسی نمی‌یارد با وی گفتن و او برفته است و مسجدی ساخته است و آشکارا نماز در آنجا می‌کند و قرآن همی خواند و خلق بسیار بر سر وی جمع آمده‌اند، چرا که صوتی حَزین دارد خوش، چنان که دل مردم از راه می‌برد. اکنون، ما می‌ترسیم که زنان و کودکان ما آواز وی بشنوند و دل ایشان از راه بشود و فریفته شوند و بروند و مسلمان شوند. اکنون، ای ابن دُغنه، تو او را بگوی تا پنهان در خانه نماز می‌کند و قرآن می‌خواند، چنان که کسی از وی نشنود.»

چون ابن دُغنه این سخن بشنید، برخاست و پیش ابوبکر آمد و گفت «ای پسر ابو قُحافه، من تو را زینهار بداده‌ام و در جوار خود آورده‌ام و این ساعت قُریش از تو همی رنجند، از بهر آن که تو نماز ظاهر می‌کنی و قرآن به آواز بلند می‌خوانی و مردم بر سر تو جمع می‌آیند و استماع قرآن همی کنند و قُریش را آن معنی ناخوش می‌آید و از من گلیه می‌کنند. اکنون، باید که نماز در خانه پنهان کنی و قرآن آهسته خوانی، چنان که قُریش از تو نرنجند.»

ابوبکر او را گفت «من جوار تو را رد کردم و از زینهار تو بیرون آمدم. و من هرگز نماز و قرائت قرآن از قاعده‌ی خود به در نخواهم بردن و از آن باز نخواهم ایستادن. قُریش گو هر چه خواهید بکنید با من!»

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

ابن دُغْنَه از سخنِ ابوبکر برنجید. برخاست و به مسجد آمد — آنجا که قُریش محفل ساخته بودند — و آواز برداشت و گفت «ای قومِ قُریش، بدانید که پسرِ ابو قُحافه جوارِ مراد کرد و از زینهارِ من بیرون آمد. اکنون، شما دانید و او — که مرا با وی کاری نیست.» چون ابن دُغْنَه چنین بگفت، سَفیهی از میانِ قوم برخاست و قصدِ ابوبکر کرد. و ابوبکر از خانه بیرون آمده بود و قصدِ کعبه کرده بود. آن سَفیه در راهِ ابوبکر بدید. مُشتی خاک برگرفت و بر سرِ ابوبکر فرو ریخت.

ابوبکر روی سویی آسمان کرد. گفت «بزرگوار خدایا که تویی که دشمنانِ خود را چندین مُهلت دهی و با ایشان چندان حِلْم کار فرمایی تا دوستانِ تو را می رنجانند و سَفاهت و بی‌نوایی با ایشان می‌کنند.»

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

محمّد ابن اسحاق گوید چون مدّتِ دو سال برآمد، بنی‌هاشم و بنی مُطَلَب به جایی نتوانستند رفتن و از هیچ کس طعامی نتوانستند خرید. و مردم از بیمِ قُریش، چه مُقیم و چه مسافر، به قلیل و کثیر، با ایشان مُحَالَطَت نمی‌کردند و خرید و فروختی با ایشان نمی‌یارسند. و سختی‌ها بر ایشان ظاهر می‌شد و کار بر ایشان تنگ آمد و نزدیکِ آن بود تا هلاک شدند و از گرسنگی و بی‌نوایی کار به غایت کشید.

پس حق تعالی در دلِ جماعتی افگند هم از قُریش که ایشان را با بنی‌هاشم و بنی مُطَلَب زیادتِ خویشی بود و شَفَقَت و رِفَق بر ایشان غالب گردانید تا در بندِ آن شدند که نقضِ آن عهد که قُریش کرده‌اند بکنند و آن عهدنامه که نوشته‌اند بدرند و آن قید و حَجْر از میان بردارند و بنی‌هاشم و بنی مُطَلَب چنان که بودند مُطَلَقُ الْعِینان بگذارند و در مُعاملت و مُبایعت ایشان را با خود مساوی و مقابل گردانند. و نخستین کسی که در نقضِ این عهد سعی نمود هشام ابن عمرو ابن رَبِیعَه بود و او خود پیش از این با بنی‌هاشم — عَلی‌الخصوص — طریقِ احسان و مردمی نگاه می‌داشت و پیوسته، پنهانِ قُریش، ایشان را طعام و غَلّه فرستادی و شَفَقَت‌های بسیار نمودی. چون او را این در خاطر آمد،

حکایت نقض عهدنامه که قزیش نوشته بودند

برخاست و بر زُهِیر ابن ابی اُمیّه رفت و گفت «ای زُهِیر، شاید که ما خوش خوریم و خوش خُسپیم و در رفاهیتِ حال زندگانی گذاریم و بنی هاشم که آخوال و خویشان ما اند در تنگی و سختی روزگار به سر برند؟ این به حمیت و مردی کجا روا باشد؟ تا عرب فردا که این معنی بشنوند، آن گاه ما را به خُبث و بُخل نسبت کنند؟»

زُهِیر گفت «من تنها چه کنم؟ اگر کسی دیگر با من یار بودی، من نقض این عهد کردمی و آن صحیفه و عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هِشام ابن ربیعہ گفت «من با تو یارم در این کار.»

زُهِیر گفت «اکنون، برو و یکی دیگر به دست آور که وی ما را یار باشد!»

هِشام برخاست و بر مُطعم ابن عدی رفت و همچنان که با زُهِیر گفته بود، با وی نیز بگفت.

مُطعم همچنین جواب داد که «من تنها چه کنم؟ اگر کسی با من یار بودی، من نقض آن عهد بکردمی و آن عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هِشام ابن ربیعہ گفت «من با تو یارم در این کار.»

مُطعم گفت «ما را یاری دیگر هم از قزیش به کار باید.»

هِشام گفت «زُهِیر ابن ابی اُمیّه با ما یار است.»

مُطعم گفت «اکنون، برو و یکی دیگر از قزیش راست کن تا چهار تن باشیم!»

هِشام ابن ربیعہ برخاست و بر ابوالبختری ابن هشام رفت و همچنان که با زُهِیر و مُطعم بگفته بود، با وی نیز بگفت.

و او همچنین جواب داد. گفت «این کار به من تنها راست نیاید.»

هِشام گفت «من با تو یارم.»

گفت «دیگر می باید.»

گفت «زُهِیر ابن ابی اُمیّه با ما یار است.»

گفت «دیگری می باید.»

گفت «مُطعم ابن عدی با ما یار است.»

گفت «دیگری باید تا پنج تن باشیم.»

هِشام برخاست و برفت و زَمعه ابن اسود ابن مُطلب بر همان طریق که ایشان راست کرده بود، راست کرد.

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

پس ایشان — هر پنج تن — اتفاق کردند و با یکدیگر سوگند خوردند که نقضِ عهدِ قُریش بکنند و آن عهدنامه که ایشان نوشته‌اند بدرند و باطل کنند. زُهَیر ابن ابی اُمیّه گفت «اَوَّل من در این کار شروع کنم و در محفلِ قُریش سخن آغاز کنم.»

پس، روزِ دیگر، بامداد، هر پنج برخاستند و آنجا که قُریش محفل ساخته بودند برفتند — و قُریش جمله در فِئایِ کعبه جمع آمده بودند — و زُهَیر برفت و پیشتر، هفت بار طوافِ کعبه کرد و آن گاه بیامد و آنجا که قُریش محفل کرده بودند برپای بیستاد و گفت «ای قومِ قُریش، نشاید که ما را با زن و فرزند در فراخی و نعمت زندگانی گذاریم و خوش خوریم و خوش خُسیم و بنی‌هاشم و فرزندانِ ایشان در تنگی و سختی روزگار گذارند و گرسنگی و برهنگی کشند و کس با ایشان معاملات و مُسامحت نکند. به خدای که از پای فرو نشینم تا نقضِ این عهد بکنم و این صحیفه بدرم.»

چون وی چنین بگفت، ابوجهل گفت «دروغ گفتی و تو نقضِ این عهد نتوانی کرد و این صحیفه نتوانی درید.»

چون ابوجهل چنین بگفت، زَمعه ابن اَسود ابن مُطَّلَب به خصومتِ ابوجهل برخاست و گفت «تو خود دروغ می‌گویی. و ما خود راضی نبوده‌ایم با این عهد که بکرده‌ایم و این عهدنامه که بنوشته‌ایم.»

بعد از آن، مُطعم ابن عَدی برخاست و همچنین بگفت و ابوالبختری ابن هِشام برخاست و همچنین بگفت.

ابوجهل بدانست که اتفاق کرده‌اند و آن گاه، روی بازِ قوم کرد و گفت «ای قوم، این اتفاقِ مَبیت است و این به شب ساخته‌اند.»

چون این سخن‌ها بگفتند، مُطعم ابن عَدی برخاست و در میانِ خانه‌ی کعبه رفت و آن عهدنامه به درآورد و پاره پاره کرد. و رَشْمِیز راه بر آن برده بود و همه جای بخورده بود، مگر آنجا که نامِ خدای نوشته بود.

و چون این عهدنامه بدریدند، این عهد باطل شد و آن قید و حَجْر از میان برخاست.

و دیگر چنین گویند که سببِ نقضِ عهدِ قُریش آن بود که سیّد روزی با عمِّ خود — ابوطالب — گفت «ای عم، آن عهدنامه که قُریش نوشته‌اند و در میانِ خانه‌ی کعبه آویخته‌اند رَشْمِیز راه بر آن برده است و آن همه بخورده است، مگر آنجا که نامِ خدای بر آنجا

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

نوشته‌اند.» و سید در آن وقت به خانه‌ی کعبه نرفته بود و همچنین صحابه‌ی وی هیچ یکی نیارستندی رفت در کعبه.

ابوطالب گفت «یا محمد، تو چون می‌دانی که آن عهدنامه رشمیز بخورده است؟»
سید گفت «خدای مرا از آن خبر داد.»

ابوطالب گفت «ای قُریش، برادرزاده‌ی من می‌گوید که آن عهدنامه که شما در کعبه آویخته‌اید رشمیز راه بر آن برده است و همه بخورده است، مگر جایی که نام خدای بر آن نوشته است. و شما می‌دانید که وی در این مدت قدم در کعبه نهاده است و همچنین اصحابِ وی. اکنون، کس بفرستید و بخواهید! اگر همچنین باشد که محمد می‌گوید، پس بدانید که وی در همه‌ی دعوت‌ها راستگوی است و شما بیش از این قَطِیعتِ رَجِمِ روا مدارید و آن عهدنامه منسوخ و باطل گردانید. و اگر خلاف گفته باشد، من محمد را به دستِ شما باز دهم و هر چه خواهید بکنید با وی.»
قُریش گفتند «نیکو می‌گویی.»

ابوطالب و جمله به آن راضی شدند. آن‌گاه، کس فرستادند و آن عهدنامه بیاوردند و بنگریستند و همچنان که سید گفته بود، رشمیز آن جمله بخورده بود الا جایی که نام خدای نوشته بود.

آن‌گاه، قُریش همه لجاج بردند و نقضِ عهدنامه نکردند و تشدد به آن بیشتر کردند. پس چون قُریش وفا نکردند به عهدِ خود، این پنج تن که اسامی ایشان یاد کرده شد به خلافِ قُریش برخاستند و با یکدیگر اتفاق کردند و نقضِ عهدِ قُریش کردند و آن عهدنامه بدریدند و باطل کردند.

و ابوطالب در مدح این پنج تن از قُریش که به مخالفتِ قُریش برخاستند و نقضِ عهدنامه بکردند، قصیده‌ای بگفته است.

و چون مُطعمِ ابنِ عدی از دنیا برفت، حَسَّانِ ابنِ ثابت در مَرثِیَّتِ وی چند بیت بگفت و سعی بُردنِ وی در نقضِ عهدِ قُریش و زینهار دادنِ وی سید را چون از طایف باز گردید و نخست بار به مکه درآمد.

و این حکایتِ آن چنان بود که در عهدِ اوّلِ اسلام که سید در مکه اسلام آشکارا نمی‌یارست کرد، قصدِ طایف کرد تا مگر اهلِ طایف دعوتِ وی قبول کنند و نصرتِ دین

حکایتِ طَفیل ابن عمرو

وی دهند. چون برفت و ایشان را دعوت کرد، اهلِ طایف دعوتِ وی قبول نکردند و سیّد، دلتنگ، از طایف بازگردید و ظاهر به مکه نمی‌یارست آمدن. چون به نزدیکِ مکه آمد، کس فرستاد پیشِ اَخْنَس ابن شَرِیق که از مِهترانِ مکه بود تا او را جوار دهد و به جوارِ اَخْنَس در مکه آید.

اَخْنَس گفت «من از قُریش نیستم، من همسوگندِ ایشانم و کسی را جوار نتوانم داد.» و بعد از آن، کس پیشِ سُهیل ابن عمرو فرستاد که از مِهترانِ قُریش بود تا او را در جوارِ خود گیرد و به جوارِ وی در مکه آید. و وی نیز عذری آورد و جوارِ وی نداد.

آن‌گاه، کس پیشِ مُطعم ابن عدی فرستاد و از وی جوار خواست. و او اجابت کرد و آن‌گاه وی با خویشانِ خود، جمله سلاح برگرفتند و از مکه بیرون آمدند و کس فرستادند تا سیّد از غارِ حِرابه در آمد. چون به درِ مکه رسید، آن‌گاه مُطعم و خویشانِ وی جمله شمشیر برکشیدند و استقبالِ وی کردند و او را به شهرِ مکه درآوردند و همراهِ وی بودند تا پیامد و طوافِ کعبه بکرد و با خانه‌ی خود رفت.

حکایتِ طَفیل ابن عمرو

محمد ابن اسحاق گوید چون عهدنامه‌ی قُریش مُنتَقَض شد و مکایدهای ایشان باطل شد، سیّد آن همه جفاهای ایشان می‌کشید و پیوسته ایشان را نصیحت می‌کرد و به اسلام ایشان را دعوت می‌کرد و آن چه طریقِ شَفَقَت بود ایشان را به جای می‌آورد. و ایشان حَسَد و کینه‌ی بیشتر در دل می‌گرفتند و عداوت و لجاجِ بیشتر با وی می‌کردند و چون به فعل چیزی نمی‌یارستند کرد، به قول مردم را تحذیر می‌کردند از آن که نزدیکِ سیّد شوند یا استماعِ سخنِ وی کنند و در هر گوشه‌ای، جمعی بر پای کرده بودند که شب و روز در بندِ وَهَنی و خَلَلی بودند.

تا اتفاق افتاد و طَفیل ابن عمرو دوسی به مکه درآمد. و این طَفیل رئیسِ قبیله‌ی دوس بود و مردی بود که شَرَفی و آوازه‌ای تمام داشت.

حکایت طفیل ابن عمرو

در حال که وی به مکه رسید، جماعتی از قُریش بر وی شتافتند و گفتند «ای طفیل، تو مردی بزرگی و رئیسِ دوسی و ما را با تو دوستی‌ها و معرفت‌ها سابق است. اکنون، از سرِ نصیحت و شَفَقَت، ما تو را سخنی می‌گوییم و راه‌داستی همی‌کنیم.»
طفیل گفت «بگویید تا چیست!»

ایشان گفتند «ای طفیل، در میان ما یکی ظاهر شده است که ما از دستِ وی به طاقت رسیده‌ایم. فُرقت در میان قوم ما درافکند و دین ما را تباه کرد و مردم ما را از راه ببرد. و سخنی دارد چون سحر — که هر که سخن وی بشنود، اگر پدر است، به ترکِ فرزند بگوید و اگر فرزند است، از پدر تَبَرّا کند و اگر مرد بُود، مُفارقتِ زنِ خود کند و اگر زن بُود، از شوهرِ خود جدایی جوید. اکنون، بر تو آمده‌ایم تا احوالِ وی با تو بگوییم، تا دانی و به هیچ حال گردِ وی نگردی و به سخن و به فصاحتِ وی فریفته نشوی — که اگر تو به مجلسِ وی حاضر شوی و سخنِ وی بشنوی، ضرورت همچون دیگران فریفته شوی و در فتنه افتی و آن فتنه سرایت به قبیله‌ی تو کند و آن‌گاه کارِ ریاست بر تو مُحَبَط شود و تو را هیچ لذّت و عیش نماند.»

طفیل خود حکایت کرد که از بس که ایشان مرا بترسانیدند و به صد گونه مرا تَحذیر کردند، عَزَم جَزَم کردم که البته و اصلاً به مجلسِ سید حاضر نشوم و سخنِ وی به هیچ حال نشنوم. و چون به مکه در شدم و کاری که بود مرا به آن مشغول بودم و از بس که مُحْتَرِز بودم، هر گاه که به مسجد در شدمی، پنبه‌پاره‌ای برگرفتمی و در گوشِ خود آگندمی تا سخنِ وی نشنیدمی. و هم بر این حال می‌بودم تا اتفاق افتاد که یک روز به درِ مسجد شدم و سید را دیدم که غاز می‌کرد و من بگذشتم و خدای خواسته بود و آوازِ «قرآن» خواندنِ وی به گوشِ من برسانید، حلاوتی از آن در دلِ من کار کرد. بعد از آن، با خود اندیشه کردم که «من چرا به قولِ دیگران اجتناب از این مرد کنم (یعنی از سید) و سخنی به این نیکویی از وی نشنوم و به غورِ کارِ وی نرسم؟ و قُریش آن سخن از حَسَد و بُغض گفته‌اند، نه از سرِ نصیحت و شَفَقَت.»

پس مرا این اندیشه زیادت شد. تا دیگر بار، با خود گفتم که «در قبایلِ عرب هر کجا مشکلی افتد، بر رایِ من آن را حل کنند و هر کجا کاری بزرگ روی نماید، تدبیرِ آن از عقل و کفایتِ من جویند. پس من چرا خود چنین متحیر دارم و نروم و سخنِ این مرد نشنوم و به غورِ کارِ وی نرسم؟ تا اگر دعوی به صواب می‌کند و مردم را به کارِ خیر

حکایت طفیل ابن عمرو

می فرماید، من نیز متابعتِ وی کنم و اگر نه که مردم به شرّی و مفسده‌ای می خوانند، آن گاه اجتناب از وی کنم.»

چون مرا این اندیشه افتاد، نزدیکِ سیّد رفتم و بنشستم تا وی از نماز فارغ شد، برخاست و قصدِ خانه کرد. من نیز از پی وی برفتم تا به خانه رفت. و چون به خانه رفته بود، دستوری خواستم و بر وی رفتم (یعنی سیّد) و گفتم یا محمد، قوم تو مرا چنین و چنین گفتند و به این صفت مرا تحذیر کردند و «من به آن سبب، به غایتی محترّز شدم که هر گاه که به مسجد آمدمی و آوازِ تو بشنفتمی، پنبه پاره‌ای در گوشِ خود آگندمی تا آوازِ تو نشنفتمی. اکنون، امروز، خدای خواسته بود و آوازِ تو به گوش من آمد و حلاوتی از آن در دل من آمد و سخنی سخت نیکو یافتم و بر تو آمدم تا بدانم که تو مردم را به چه دعوت می کنی و ایشان را به چه کار می فرمایی، تا اگر خیری و رُشدی در آن باشد، من نیز متابعتِ تو کنم و اگر شرّی و مفسده‌ای در آن باشد، همچنان که قُریش مرا تحذیر کردند، اجتناب کنم.»

پس سیّد اسلام بر من عرضه کرد و احکامِ شریعت و مسلمانان به من باز نمود و چند آیت از «قرآن» به من فروخواند.

آن گاه، گفتم «به خدای که من هرگز سخنی از این سخنِ تو خوبتر نشنیدم و هرگز از این بهتر سیرتی نیافتم.» و اقرار آوردم و گفتم «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

پس چون اسلام آورده بودم، گفتم «یا رسول الله، من رئیسِ قبیله‌ی دوسم و حُکم من بر ایشان نافذ است و باز خواهم گردیدن به قومِ خود. اکنون مرا نشانه‌ای باید از بر تو، تا آن نشانه بر صدقِ اسلام من گواهی دهد و معجزه‌ای باشد نبوتِ تو را. تا قوم من چون این نشانه ببینند، بهانه نیاورند و به اسلام در آیند.»

آن گاه، سیّد گفت «بار خدایا، تو او را نشانه‌ای بده که آن نشانه بر صدقِ اسلامِ وی گواهی دهد و آن معجزه‌ای باشد از معجزاتِ من!»

طفیل گفت من دستوری خواستم و از بر سیّد برخاستم و باز بر قومِ خود آمدم. چون به نزدیکِ قومِ خود رسیدم، نوری دیدم که از میانِ هر دو ابروانِ من می تافت. من از آن بترسیدم. گفتم قوم من گمان برند که آن آتشی ست که در روی من افتاده است. آن گاه، گفتم «بار خدایا، این نور که نشانه‌ی اسلام کرده‌ای بر روی من، بازستان و باز جایی

دیگر افکن!»

در حال، آن نور از روی من درآمد و بر سر تازیانه‌ی من افروخت. مردم قبیله چون درنگرستند، آن نور بدیدند. با هم گفتند «گویی که این چه آتشی ست که می تابد؟» چون مرا بشناختند، همه پذیره‌ی من بازآمدند و آن نور دیدند که از سر تازیانه‌ی من می افروخت. جمله از آن تعجب کردند، لیکن حال نمی دانستند. تا به خانه شدم. اول، پدرم پیش آمد. گفتم «ای پدر، دور شو! از این ساعت، از من نیستی و من از تو نیستم.»

پدرم گفت «ای فرزند، چرا؟»

من گفتم «من مسلمان شدم و به دین محمد درآمدم و تو کافری.»

پدرم گفت «ای پسر، دین من دین تو است. هر کدام دین که خواهی، می دار!» بعد از آن، گفتم «ای پدر، اگر دین من داری، برخیز و برو و غسلی برآور و جامه بده تا بشورند و آن گاه پیش من آی تا من اسلام بر تو عرض کنم.» پدرم برفت و غسل کرد و جامه بداد تا بشورند و بعد از آن، باز پیش من آمد. من اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد.

و بعد از آن، زخم پیش آمد. او را گفتم «ای زن، به پیش من میای!» گفت «چرا؟»

گفتم «من مسلمانم و تو کافری.»

زن گفت «ای مرد، دین من دین تو است.»

آن گاه، او را چون پدرم بفرمودم و اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد. و همچنین، خویشان، یک به یک، می آمدند و مسلمان می شدند. و بعد از آن، مردم قبیله به اسلام دعوت کردم، اجابت نکردند.

مدتی برآمد، برخاستم و باز خدمت سید آدمم و از قوم خود شکایت کردم و گفتم «یا رسول الله، قوم دوس را دعوت کردم و بر من عصیان کردند و هر چند که ایشان را به اسلام دعوت می کنم، قبول نمی کنند. اکنون، دعای بد بر ایشان کن تا حق تعالی ایشان را هلاک کند!»

سید گفت «چرا دعای بد کنم ایشان را؟ بل که دعای خیر کنم.» آن گاه، این دعا بکرد:

گفت «بار خدایا، قوم دوس را راه راست ارزانی دار و ایشان را مسلمانی روزی گردان!»

حکایتِ طفیل ابن عمرو

پس چون سید دعای خیر بر ایشان کرد، مرا گفت «ای طفیل، برو و قوم خود را دیگر بار دعوت کن و رفیق و مدارا کن، تا خدای ایشان را اسلام روزی گرداند!»
طفیل گفت من دیگر بار، بر قوم خود آمدم و رفیق و مدارا می کردم، تا سید از مکه به مدینه هجرت کرد و غزو بدر و احد و خندق درگذشت و بعد از آن، به حصار خیبر شد. چون سید به غزو خیبر شد، من با هشتاد خانه از قبیله ی دوس که به اسلام آمده بودند، برخاستم و به خدمت سید آمدم و در غزو خیبر حاضر شدم و از غنیمت خیبر نصیبه ای برگرفتم. و از آن جایگاه، با سید برفتم و در مدینه می بودم تا فتح مکه حاصل شد. بعد از آن، از سید درخواستم تا مرا به ذوالکفین فرستد و آن را بسوزانم. (و این ذوالکفین بُتی بود از آن قومی از عرب که ایشان آن را می پرستیدند.) پس سید مرا دستوری داد و آن بُت را بسوزانیدم و با آن قوم مصاف دادم و ایشان را هزیمت کردم. بعد از آن، باز مدینه آمدم و اندر مدینه می بودم تا سید از دنیا مفارقت کرد.
این بود حکایتِ طفیل تا سید را وفات رسید.

و بعد از وفات وی، در عهد خلافت ابوبکر، چون اهل یمامه مُرتد شدند و ابوبکر با لشکر اسلام به جنگ ایشان رفت، طفیل ابن عمرو و پسرش — هر دو — با لشکر اسلام رفته بودند. چون به نزدیک یمامه رسیده بودند، طفیل خوابی بدید. روز دیگر، با اصحاب بگفت «ای اصحاب، من دوش خوابی عجیب بدیده ام و از آن بترسیدم.»
گفتند «آن خواب چیست؟»

گفت «دوش به خواب دیدم که مرا سر می تراشیدند و مرغی دیدم که از دهان من بیرون آمد و پیرید و زنی دیدم که مرا در کنار گرفت و بعد از آن، مرا به سوات خود اندر برد. و دیگر پسر خود را دیدم مرا سخت می طلبید و بعد از آن، دیدم که او را از من محبوس گردانیدند.»
چون وی این حکایت خواب بگفت، اصحاب گفتند «خیر باشد، ان شاء الله.» و هیچ نگفتند.

آن گاه، طفیل گفت «من خود تعبیر خواب خود بکنم.»
گفتند «آن چیست؟»

گفتا «اوّل در این جنگ آیم و آن چه دیدم که سر مرا می تراشیدند، آن است که مرا سر فرو خواهم نهاد. و آن چه دیدم که مرغی از دهان من برآمد و پیرید، آن روح من بود

حکایتِ اَعشا

که به زودی از من برآید. و آن زن که دیدم که مرا در کنارِ خود گرفت و بعد از آن مرا به سَوَاتِ خود در برد، آن گور بود که مرا در خود گیرد و پس مرا به لَحْدِ فرو بَرَد. و پسِ خود دیدم که مرا سخت می‌طلبید، آن است که چون مرا بکشند، او را نیز خواهد که کافران وی را بکشند تا وی نیز شهید شود. لیکن وی در حال شهید نشود.»

چون طُفیل این حکایت بکرد، اوّل که لشکرِ اسلام به یمامه رفتند و مَصاف با اهلِ رِدّه پیوستند، طُفیل شهید شد. و بعد از وی، پسرش زمانی جنگ همی کرد و زخمی بسیار بر وی آمد، لیکن به قتل نیامد. تا بعد از آن، در زمانِ عمر، عامِ یرموک بود که وی نیز شهید شد.

حکایتِ اَعشا

ابن هشام روایت کند که اَعشا بنی قَیس ابن ثعلبه از قبیله‌ی خود برخاست و به قصدِ اسلام بیرون آمد و قصیده‌ای در مدحِ سیّد انشا کرد تا چون به خدمتِ سیّد رسید، آن قصیده بخواند. چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، قُریش بشنیدند که «اَعشا خواهد آمدن تا مسلمان شود.» جماعتی از ایشان پذیره‌ی وی باز رفتند و گفتند «ای اَعشا، به چه کار آمده‌ای؟»

گفت «آمده‌ام تا به خدمتِ محمّد روم و مسلمان شوم.»

ایشان گفتند «ای اَعشا، خبر نداری که محمّد خمر حرام کرده است و زنا حرام کرده است؟» و ایشان از حالِ اَعشا می‌دانستند که روزگار به تَهْتِک گذرانیده است و فسق و فُجور دوست می‌دارد.

چون ایشان چنین بگفتند، اَعشا گفت «ای قوم، مرا در زنا رغبتی نماند، چرا که پیر شدم و عمر در آن به سر بردم. اما در شُرْبِ خمر مرا اندک هوسِ مانده است. اکنون، باز پس روم تا مرا این هوس نیز کمتر شود و آینده سال بازآیم و مسلمان شوم.»

این بگفت و هم از درِ مکه بازگردید و به قبیله‌ی خود بازرفت.

و اتفاق چنان افتاد که آعشا هم در آن سال به مرگ آمد و به آینده نرسید و اسلام از

وی فوت شد.

حکایتِ مردِ اِراشی

محمد ابن اسحاق گوید مردی از قبیله‌ی اِراش اشتری چند به مکه آورد و ابو جهل از وی بخریده بود و در بهای آن مُدافعه و مُطالّت می نمود و او را هیچ نمی داد و آن مرد سرگردان شده بود و می خواست که باز خانه رود. یک روز، قُریش به در کعبه جمع آمدند. آن مرد بیامد و فریاد برآورد و بر ابو جهل تَشبیح کرد و گفت «ای قومِ قُریش، چند روز است تا ابو جهل چند اشتر از من خریده است و بهای آن به من باز نمی دهد و مرا سرگردان می دارد و من مردی غریبم و می خواهم که باز خانه‌ی خود شوم. اکنون، روا مدارید که پیش شما ظلم بر غریبان کنند و اشتر بخرند و بهای آن ندهند!»

قُریش از سر استهزا گفتند «ای مرد، اگر می خواهی که حقّ تو باز تو رسد، بر آن مرد رو که در گوشه‌ی مسجد نشسته است — که وی باشد که حقّ تو از ابو جهل بستاند!» (یعنی سیّد — که وی در گوشه‌ی مسجد نشسته بود.) و غَرَضِ ایشان از آن سخن افسوس بود.

آن مرد پنداشت که ایشان از سرِ جد می گویند. برخاست و بر سیّد آمد و گفت «قُریش مرا به تو حوالت کردند که حقّ مرا از ابو جهل بستانی.» و حال با وی بگفت.

سیّد گفت «ای وَالله! با تو بیایم و حقّ تو بستانم و به تو بسپارم.»

سیّد برخاست و با آن مرد برفت. چون سیّد برفت با وی، مهترانِ قُریش یکی را بفرستادند تا از پسِ وی بشود و ببیند که میانِ سیّد و ابو جهل چه می رود.

پس سیّد با آن مرد به درِ سرایِ ابو جهل شد. چون به درِ خانه‌ی ابو جهل رسید، در بکوفت. ابو جهل از اندرونِ خانه آواز داد که «کیست که در می کوبد؟»

سیّد گفت «منم. برخیز و بیرون آی!»

پس ابو جهل در حال بیرون دوید. چون بیرون آمد، بترسیده بود و گونه‌ی روی وی

حکایت مردِ اِراشی

زرد شده بود. گفت «یا محمد، خیر است که تو به درِ خانه‌ی من آمده‌ای!»

سید گفت «آمده‌ام تا حقّ این مرد بدهی.»

ابوجهل گفت «یک لحظه توقّف کن تا من بروم و حقّ وی بیاورم.» ابوجهل به اندرونِ خانه شد و حقّ آن مرد به تمام برکشید و بیاورد و به وی سپرد.

و آن مرد که قُریش فرستاده بودند ایستاده بود و آن حال می‌دید. اِراشی آن سیم برگرفت و از خرّمی پای برگرفت و زود بازِ مسجد آمد — پیشتر از آن که قاصدِ قُریش باز آمدی.

و قُریش در مسجد منتظرِ قاصدِ خود بودند. چون مردِ اِراشی بیامد، پرسیدند که «هان، بگو تا محمد با زرِ تو چه کرد؟»

آن مرد گفت «من کریم‌تر از وی کس ندیدم. در حال، برخاست و با من بیامد و حقّ من بستند و به من سپرد.»

قُریش تعجب کردند. گفتند «این چون تواند بودن که ابوجهل سخنِ محمد بشنود و تن در دهد؟»

در این سخن بودند که قاصدِ ایشان برسد.

قُریش از وی پرسیدند که «حال چون بود؟»

گفت «ای قُریش، من امروز عجایبی دیدم از عجایب‌ها که من هرگز چنان ندیده‌ام.» گفتند «چه دیدی؟»

گفت «محمد چون به درِ خانه‌ی ابوجهل رفت و در بکوفت و او را بیرون خواند، ابوجهل بیرون آمد و بروی اثرِ زندگی نبود، از بس که بترسیده بود. محمد گفت برو و حقّ این مرد بیاور. ابوجهل به خانه در شد و سیم تمام برکشید و به وی سپرد.»

قُریش زیادت تعجب کردند. گفتند «این چون تواند بودن؟»

بعد از ساعتی، ابوجهل بیامد و قُریش او را گفتند «امروز تو را چه حالت افتاد و این چه حرکت بود که تو کردی؟ — که ما از سرِ استهزا آن مرد را گفتیم برو تا محمد حقّ تو بازستاند و ما چنان پنداشتیم که تو هرگز قولِ محمد نشنوی و شفاعتِ وی قبول نکنی.» ابوجهل گفت «ای قوم، معذور می‌دارید — که اختیار از دستِ من رفته بود.»

گفتند «چون؟»

گفت «چون محمد به درِ سرایِ من آمد و آواز داد، ترسی به من درافتاد که هفت اندام

حکایت رُکانه

من به لرزش درآمد. چون بیرون آمدم، درنگرستم، بر بالای سرِ وی ازدهایی عظیم دیدم بر مثالِ اشتری سرمست ایستاده بود و دهان باز کرده. چون محمد مرا گفت حقّ این مرد بده، اگر من می‌گفتم نمی‌دهم، آن ازدها مرا هلاک می‌کرد. و از این سبب، برفتم و حقّ وی بیاوردم و بدادم.»

حکایتِ رُکانه

و این رُکانه پسرِ عبد یزید ابن هاشم ابن عبدالمطلب بود و در قُریش از وی قوی‌تر نبود. علی‌الخصوص، در مُصارَعَت هیچ کس پایِ وی نداشتی و با وی برنیامدی. یک روز، اتفاق افتاد و سیّد در وادی‌ای از وادی‌های مکه او را بدید تنها. سیّد او را گفت «ای رُکانه، وقتِ آن نیامد که بیایی و به من ایمان آوری؟»

رُکانه گفت «ای محمد، اگر دانستی که آن چه تو می‌گویی حق می‌گویی، بر تو ایمان آوردمی.»

سیّد گفت «ای رُکانه، اگر من با تو کشتی گیرم و تو را بیفکنم، تو بر من ایمان آوری؟» رُکانه گفت «بلی.» و رُکانه چنان تصوّر کرده بود که به صد مرد او را از پای درنیارند. سیّد گفت «اکنون، بیا تا من با تو کشتی گیرم!»

رُکانه نزدیکِ سیّد رفت و سیّد با وی به مُصارَعَت درآمد: چنان که سیّد دست بر وی باز نهاد و او را برگرفت، رُکانه هیچ حرکت باز نتوانست کرد، آن‌گاه سیّد او را برگرفت و بر زمین زد.

رُکانه بر پای خاست و گفت «یا محمد، یک بارِ دیگر بیای و با من کشتی گیر!» سیّد بیامد و یک بارِ دیگر کشتی گرفت و در حال، وی را بیفکند.

رُکانه خجل شد و بر پای خاست و گفت «یا محمد، این عَجَب است که تو مرا بیفگندی. در این حرکت، قُریش با من هیچ بر نمی‌آیند و پایِ من نمی‌دارند و به مُصارَعَت با من بر نمی‌آیند.»

سیّد گفت «ای رُکانه، اگر خواهی عَجَب تر از این تا تو را بنمایم، به شرطِ آن که به من

حکایت نصاری حبش

ایمان آوری و متابعت من کنی.»

رُکانه گفت «آن چیست؟»

سید گفت «آن درخت می‌بینی که برابر تو ایستاده است؟ اشارت کنم و برخیزد و نزد

من آید و دیگر باره باز جای خود رود و قرار گیرد.»

رُکانه گفت «اگر تو این بکنی، من به تو ایمان آورم.»

آن‌گاه، سید اشارت کرد و آن درخت بر خود خواند.

آن درخت از جای برخاست و پیش سید آمد.

دیگر او را گفت «باز جای خود رو و قرار گیر!»

درخت باز جای خود رفت و قرار گرفت.

رُکانه را شقاوت و بدبختی دامن گرفته بود و ایمان نیاورد. و باز پیش قریش آمد و

گفت «ای قریش، اگر ساحران روی زمین جمع شوند، با محمد برنیایند.» بعد از آن،

حکایت آن چه دیده بود بکرد.

حکایت نصاری حبش

محمد ابن اسحاق گوید که بیست مرد از نصارا از حبش برخاستند و به مکه آمدند، از بهر آن که تا سید ببینند و احوال وی به حقیقت باز دانند.

چون به مکه درآمدند، سید در مسجد بود. ایشان درآمدند و سلام کردند و پیش وی بنشستند و سخنی چند که داشتند بگفتند و مسئله‌ای که می‌خواستند پرسیدند. سید ایشان را جواب داد و بعد از آن، ایشان را به راه اسلام دعوت کرد و آیتی چند از قرآن برخواند بر ایشان و ایشان به گریستن درآمدند و بعد از آن، دعوت وی اجابت کردند و جمله ایمان آوردند. و قریش نزدیک کعبه جمع آمده بودند و آن حال می‌دیدند.

چون نصارا از بر سید برخاستند و می‌رفتند، ابوجهل از میان قوم برخاست و از پیش ایشان باز رفت و گفت «ای قوم، من هرگز از شما احق‌تر ندیدم. اهل حبش شما را فرستادند که احوال این مرد باز دانید (یعنی محمد) و به غور کار وی برسید و آن‌گاه باز

حکایت استهزا کردن کافران

حَبَش آید و احوال بگویند. شما بیامدید و یک مجلس با وی تمام نشستید و همه بر وی ایمان آوردید و دین وی گرفتید؟»
ایشان گفتند «ای ابو جهل، برو که ما را و شما خصومتی نیست و هر کسی مصلحت کار خود بهتر داند. شما دانید و دین خود و ما دانیم و دین خود. شما را با ما سبیلی نه و ما را با شما غرضی نه.»

حکایت استهزا کردن کافران

محمد ابن اسحاق گوید که سید هرگاه که بیامدی و به مسجد بنشستی و درویشان صحابه، مثل خباب ابن ارت و عمار ابن یاسر و ابو فکیه و صهیب و غیرهم برفتندی و با سید بنشستندی، آن گاه، مهتران قریش بنشستندی و در ایشان نگاه کردندی و گفتندی «اصحاب محمد ببینید! مُشتی گدای بی نوای. نه در سر دارند و نه در بر. چون تواند بود که خدای چنین گدایان را بر ما مهتران برگزیند و ایشان را از میان ما به هدایت راه حق مخصوص گرداند؟ این خود محال باشد.» بعد از آن، گفتندی «اگر محمد می خواهد که ما در مجلس وی حاضر شویم و سخن وی بشنویم، گو ایشان را پیش خود مگذار و با ایشان نشست و خاست مکن!»

آن گاه، حق تعالا از قول ایشان خبر باز داد و بعد از آن، سید نهی کرد از آن که درویشان صحابه از بر خود دور دارد به قول قریش.

دیگر سید در نزدیکی مروه بسیار نشست. و در آن نزدیکی، غلامی عجمی نصرانی می نشست و نام وی جبر بود. قریش گفتند که «محمد این سخن ها که می گوید از فلان عجمی می آموزد.»

و حق تعالا این آیت فرو فرستاد از بهر قول ایشان: گفتا «ای محمد، ما می دانیم که این کافران چه می گویند: این قرآن که محمد می خواند از فلان عجمی می آموزد. و هیچ عاقل باور کند این از ایشان؟ و خود چون تواند بودن که عجمی را فصاحتی به این خوبی باشد

حکایت استهزا کردن کافران

تا سخنی چون قرآن و نظم به این خوبی که عرب عربا از مثل آن عاجز آیند، وی از بر خود اختراع کند و کسی را درآموزاند؟ هرگز جبرِ عجمی را که الکن العجم است، محمد عربی را که أفصح العرب است، قرآن نتواند آموخت.»

دیگر عاص ابن وائل سهمی که از مهتران قریش بود و دشمن خدای و پیغامبر وی بود که هرگاه که نام سید برآمدی و حکایت وی کردند، قریش را گفتی «این چندین شما را از محمد چه بردل است و این چندین او را چرا یاد می‌کنید؟ بگذارید — که وی اَبتر است (یعنی پسر ندارد) و چون بمیرد، کسی نباشد که باز جای وی نشیند و ذکر وی منقطع شود و شما آن‌گاه از وی برآسایید.»

پس حق تعالی رد کرد بر وی و سورت «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوْثَرَ» تا آخر فرو فرستاد. و معنی سورت آن است که «ای محمد، آن کافر که تو را اَبتر گفت، او خود اَبتر است، چرا که وی چون بمیرد، ذکر وی منقطع شود و نام وی منقضی گردد، زیرا که نه او را هنری مشهور است که کسی وی را به آن خواند و نه او را مساعی مشکور است که کسی وی را به آن نام برد. و تو که سید عالمیانی و خواجه‌ی هر دو جهانی، چه گونه ذکر تو منقطع گردد و اسم تو منقضی شود؟ علی‌الخصوص، فردای قیامت، تشنگان امت را از حوضِ کوثر تو آب دهی و فروماندگانِ معصیت را از آتشِ دوزخ تو آزاد کنی.»

و دیگر یک روز، سید قوم خود را به اسلام دعوت کرد و در آن مبالغت نمود. اسود ابن عبید یغوث و زمعه ابن اسود و ابی ابن خلف و عاص ابن وائل و نضر ابن حارث گفتند «ای محمد، چند گویی؟ اگر تو خواهی که ما به تو ایمان آوریم، می‌بایستی که با تو فریشته‌ای بودی که وی از بهر تو سخن با مردم گفتی و تصدیق رسالت تو کردی.»

حق تعالی در حق ایشان این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمد، اگر ما فریشته‌ای بفرستیم با تو، چنان که آن کافران درخواست می‌کنند، قیامت برخیزد و عذاب بر ایشان مُعَجَّل گردد. و دیگر اگر ما فریشته‌ای بفرستیم، آن فریشته بر صورت آدمی شاید فرستادن — که آدمی فریشته جز به صورت آدمی نتواند دیدن — و چون فریشته بر صورت آدمی بینند، کار بر ایشان مُخْتَلَط و مُلتَبَس شود؛ گاه گویند آن فریشته است و قول وی باور کنند و گاه گویند این آدمی است و قول وی مُصَدَّق ندارند. و چون چنین باشد،

ضَلَّالَتْ و گمراهی ایشان بیشتر باشد.»

و دیگر یک روز، سید بر ولید ابن مُغیره و اُمیّه ابن خَلَف و ابوجهل ابن هشام بگذشت. ایشان چون سید بدیدند، به چشم و ابروی در هم نگاه کردند و در حق سید طعن زدند و استهزا کردند.

سید برنجید و حق تعالی این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمد، دل تنگ مدار از طعن و استهزای این کافران — که کُفَّارِ پیشین هم به پیغامبران که بودند طعن زدند و استهزا کردند، تا خدای عذاب بر ایشان فرو فرستاد و آن چه سزای استهزای ایشان بود بداد.»

در معراج

محمد ابن اسحاق گوید حدیث معراج به چند روایت بیاورده‌اند و همه یاد خواهیم کرد. روایت نخستین از آن عبدالله ابن مسعود است که وی گفت سید را در شب معراج بُراق بیاوردند و این بُراق آن بود که پیغامبران دیگر بر آن می‌نشاندند پیش از سید و هر گامی که برداشتی، چند آن بودی که مُنْتَهای بَصَرِ وی بودی. پس چون سید در مکه بود و این ماجراها و حکایت‌ها که یاد کرده شد که وی را با قُریش افتاده بود و اسلام در جمله‌ی قبایل عرب و جمله‌ی قبایل قُریش که در مکه بودند فاش شده بود و انکار کُفَّارِ قُریش و عداوت ایشان با سید به غایت کشیده بود، حق تعالی زیادت کرامت مؤمنان را و زیادت بلا و رنج کافران را و تمامت شرف و منزلت سید را، وی را مقام «أسرا» داد و به یک شب وی را از مکه به بیت‌المقدس رسانید و عجایب‌های آسمان و زمین او را بنمود و صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بیاورد و حاضر کرد تا سید با ایشان نماز کرد و بازگردید و هم به مکه، به منزل خود آمد.

چنان که عبدالله ابن مسعود روایت می‌کند، در آن شب که سید «أسرا» خواست بودن، خدای جبرئیل با بُراق پیش سید فرستاد و سید بر آن نشاند و بُراق او را در میان آسمان و زمین می‌برد تا به بیت‌المقدس او را فرود آورد. و به مسجد اقصا، در مقام

در معراج

پیغامبران، ابراهیم و موسا و عیسا و جمله‌ی پیغامبران استقبالِ وی کردند و سید در پیش ایستاد و با ایشان نماز کرد.

چون از نماز فارغ شده بود، سه قَدَحِ پیشِ وی آوردند: در یکی شیر بود و در یکی خَمَر و در یکی آب. و سید را گفتند که «مُحِیْرِي، میانِ این قَدَح‌ها، هر کدام که خواهی بازخورا!»

و سید گفت در این حال، آوازی شنیدم: گویی که مرا می‌گفت «ای محمد، اگر قَدَحِ آب اختیار کنی، اُمّتِ تو در آب غرق شوند و اگر قَدَحِ خَمَر اختیار کنی، اُمّتِ تو گمراه شوند و اگر قَدَحِ شیر اختیار کنی، اُمّتِ تو بر راهِ راست بمانند.» بعد از آن، من قَدَحِ شیر بستدم و بیاشامیدم.

پس جبرئیل مرا گفت «برو، ای محمد — که راهِ راست تو را و اُمّتانِ تو را بدادند، چون قَدَحِ شیر اختیار کردی.»

این یک روایت است از معراج که عبدالله ابن مسعود روایت کرده است.

و روایتِ دیگر از حسن ابن ابوالحسنِ بصری است که وی گفت سید حکایت کرد و از معراجِ خود خبر داد و گفت یک شب در حجرِ خانه‌ی کعبه خفته بودم و چشمِ من در خواب شده بود، ناگاه جبرئیل درآمد و پای بر من نهاد و من باز زمین نشستم و نگاه کردم و کسی را ندیدم و دیگر بار، باز جایِ خود شدم و بَخُفتم و چشمهای من در خواب شد. دیگر بار، بیامد و پای بر من نهاد و من دیگر بار، از خواب برخاستم و نگاه کردم و کس ندیدم. و دیگر بار، برفتم و باز جایِ خُفتم و چشمهای من در خواب شد. سوم بار، بیامد و پای بر من نهاد. دیگر بار، من از خواب درآمدم. جبرئیل دیدم که بیامد و بازوی من بگرفت و مرا بر پای داشت و گفت «بیای!»

پس من با وی از مسجد بیرون آمدم. چون به درِ مسجد شدم، بُراق دیدم کوچک‌تر از آستری و بزرگ‌تر از خری. دو پَر داشت که تارهای آن به زیرِ ساقِ خود همی زد و هر گامی که می‌رفت، چند آن بودی که چشمان کار می‌کرد و به سرِ سُنَب، زمین را می‌شکافت. جبرئیل مرا گفت «برنشین!»

من نزدیکِ وی رفتم تا برنشینم، پشت نداد.

جبرئیل درآمد و بَرِچمِ وی بگرفت و گفت «ای بُراق، شرم نداری که با محمدِ مُصطفا

جا حدی می‌کنی؟ به خدای که تا تو را بیافریده‌اند، از وی فاضل‌تر و مُشَرَّف‌تر و مُکَرَّم‌تر کسی بر تو ننشسته است.»

بُراق چون چنین بشنید، از شرم عرق کرد و رام شد و پشت بداد و من بر وی نشستیم و جبرئیل با من بیامد و بُراق مرا می‌برد تا به بیت‌المقدس رسانید.

چون به مسجد اقصا رسیدم، ابراهیم و موسا و عیسا دیدم و جمله‌ی پیغامبران دیگر دیدم که در آمدند و بر من سلام کردند و مرا در پیش داشتند و با ایشان نماز کردم.

چون از نماز فارغ شدم، دو قَدَح بیاوردند و در پیش من نهادند: در یکی شیر بود و در یکی خَمَر. من قَدَح شیر بستدم و بخوردم و قَدَح خَمَر به دست نگرفتم.

جبرئیل مرا گفت «ای مُحَمَّد، فطرت اصلی گرفتی و بر اُمَّت خود راه راست نمودی.» پس سیّد هم در شب به مکه باز آورد. و بامداد، برخاست و قُریش را خبر کرد که مرا

دوش واقعه‌ای چنین و چنین بوده است و «از مکه تا بیت‌المقدس رفتم و باز پس آمدم.» کافران گفتند «محمّد هرگز دروغی بزرگ‌تر از این نگفته است. و کاروان چون شب و

روز می‌رود، به یک ماه به شام روند و محمّد در یک شب چه گونه به شام رود و باز مکه آید؟ این سخن هیچ کس باور نکند از وی.» آن‌گاه، زبان طعن گشودند و گفتند «اگر ما

محمّد را به هیچ نتوانیم شکستن، به این دروغ که گفت وی را بشکنیم و کار بر وی تباه کنیم.»

بعد از آن، قومی به بر ابوبکر رفتند و گفتند «ای ابوبکر، محمّد چنین و چنین می‌گوید که من دوش از مکه به شام رفتم و باز آمدم.»

ابوبکر گفت «وَه! شما را عَجَب می‌آید از وی؟»

گفتند «بلی.»

وی گفت «محمّد ما را خبر می‌دهد که جبرئیل به یک لحظه از بالای هفت آسمان بر من می‌آید و پیغام حق به من می‌گزارد و ما را از عجایب‌های آسمان و زمین خبر باز می‌دهد

و دیگر بار باز بالای هفت آسمان می‌رود و ما او را صادق می‌دانیم و در آن ایمان به وی می‌آوریم. پس اگر او را دوش از مکه به بیت‌المقدس بردند و باز مکه آوردند، این چندین

عَجَب نبود. اگر محمّد این گفت، راست گفت و من او را صادق می‌دانم.»

چون ابوبکر این چنین بگفت، مردم قُریش از آن انکار که می‌نمودند در این حدیث، پاره‌ای نرم شدند.

آن‌گاه، ابوبکر پرسید که «سید این ساعت کجاست؟»
گفتند «در مسجد نشسته است و این حکایت با مردم می‌گوید»
ابوبکر برخاست و به نزدیک سید آمد و گفت «یا رسول‌الله، چنین حکایتی از تو
بکردند که تو گفتی من دوش از مکه به بیت‌المقدس شدم و باز پس آمدم.»
سید گفت «بلی که چنین است، یا ابوبکر.»

ابوبکر گفت «صَدَقْتَ. راست گفتی، یا رسول‌الله — که من تو را صادق می‌دانم. لیکن
این مُنکران را نشانه‌ای از بیت‌المقدس می‌پرسند، بازگویی تا زبان کوتاه کنند و در انکار
بر خود بینند!»

چون ابوبکر این چنین بگفت، حجاب از پیش دیده‌ی سید برداشتند و بیت‌المقدس
همچون طَبَقِ پیشِ وی بنهادند. بعد از آن، سید آغاز کرد و نشانه‌های بیت‌المقدس چنان
که می‌پرسیدند، یک به یک می‌گفت و هر نشان که بدادی، ابوبکر گفتی «صَدَقْتَ، یا
رسول‌الله. هر چه تو گویی راست گویی.»

پس چون نشانه‌ها جمله پرسیده بودند و جواب‌ها شنیده بودند و ابوبکر به جملگی
تصدیق کرده بود، سید گفت «و أَنْتَ يَا أَبَا بَكْرٍ الصِّدِّيقُ.» گفت «یا ابوبکر، چون تو مرا
صادق می‌خوانی، من تو را صَدِّيقِ می‌خوانم.» و از آن روز باز، «صَدِّيقُ» بر ابوبکر
مشهور شد.

و چون حدیثِ معراج در مکه مشهور شد و حکایتِ آن پیشِ مردم فاش گشت،
بعضی که کافر بودند اعتراف کردند و مسلمان شدند و بعضی از مسلمانان بودند که انکار
کردند و مُرْتَد شدند و از سخنِ معراج از دین برآمده بودند.

و روایتِ دیگر در معراج، روایتِ عایشه است که گفت جَسَدِ سید در شبِ معراج از
جای خود نشد، امّا روحِ وی را به معراج بردند. و معاویه ابن ابی‌سفیان هم به موافقتِ
قولِ عایشه سخن گفتی در معراج و هر که حکایت از وی پرسیدی، گفتی «معراج خوابی
درست بود که حق تعالی پیغامبرِ خود را بنمود.» یعنی معراج در خواب دید، نه در
بیداری.

و سعید ابن مُسَیَّب می‌گوید هر وقتی که سید پیشِ صحابه‌ی خود صفتِ ابراهیم و

موسا و عیسا بکردی که ایشان را در شب معراج دیده بود، در وصف ابراهیم چنین گفت: «هیچ کس ندیدم ماننده تر از من که پیغامبرِ شام به وی.»

و در وصف موسا گفت «موسا مردی گندمگون بود، درازبالا، چُست اندام، جَعَد موی، بلند بینی. همانا که وی از مردمِ شَنَوَه بود.» (و شَنَوَه قبیله‌ای بودند از عرب و ایشان مردمِ خوب بودند، با قد و قامتی تمام و در کارها چُست و سَبُک تر رفتندی.)

و در صفتِ عیسا گفت «عیسا مردی سرخ‌چهره بود، نه کوتاه و نه دراز. موی تیز داشت و بر روی وی نقطه بسیار بود و روی وی از تازگی که بود، همانا که از گرماوه به در آمده بود و همانا که آب از مویهای وی می‌چکید و ماننده بود به عُرُوه ابن مسعودِ ثَقَفی.» (و عُرُوه رئیس و مهترِ طایف بود و حکایتِ وی بعد از این بیاید — در ابوابِ مَغازی.)

و امیرالمؤمنین علی چون صفتِ سید کردی بعد از وفاتِ وی، چنین گفتی: «نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود: راست اندامِ تمام پُشت. مویی داشت نه جَعَدی جَعَد بود و نه تیزی تیز — میانه‌ی این هر دو بود: نه کِر و نه تیز. رویی داشت نه گرد و برآمده چون رویِ فرهبان و نه خشک و نزار چون رویِ نحیفان، بل که رویِ گردِ به قاعده بود: سپید و روشن و لطیف. چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاهه سیاه، مژگانی راست به هم در رُسته، دراز و بسیار. و استخوانِ اعضاهای وی بزرگ و قوی، میانِ شانهِی وی گُشاده و میانِ خَطِ نافش باریک، مویهای اندامش خُرد و تَنُک. انگشتانش، هم از آن دست و هم از آن پای، درشت و بزرگ. کفهای وی نرم چون حریر بود و چون از جایِ خود برخاستی و می‌رفتی، از چُستی همانا که مرغ بود که می‌پرید. و چون التفات کردی، به یکبار التفات کردی، نه چون رعنایان سر خوهله داشتی. و در میانِ هر دو کتفش، مَهرِ نبوت بودی. و او خود — که صد هزار درودِ حق بر وی باد — خاتمِ پیغامبران و مهترِ عالمیان بود و در سخا از همه بهتر بود و در شجاعت از همه بیشتر بود و در فصاحت از همه نیکوتر و تمام تر بود و در عهد و پیمان از همه درست تر بود و در خوی و خُلق از همه نیکوتر بود و در تعیّش با مردم از همه بزرگ تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هیبت داشتندی و چون با وی مُخَالَطَت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه پیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.»

روایتِ دیگر در معراج، روایتِ اُمّ هانی است — دخترِ ابوطالب. او گفت سید شبِ معراج در خانه‌ی من بود و با من نماز کرد — نمازِ خُفتن — و بَخُفت. و پیش از صبح، ما را از خواب برانگیخت تا وضوی نماز بساختم و نمازِ بامداد با وی بکردم. چون از نماز فارغ شده بود، روی در من آورد و گفت «یا اُمّ هانی، من دوش نمازِ خُفتن با شما بکردم، چنان که دیدید، و به مسجدِ اقصا رفتم — به بیتِ المقدس — و آن جایگاه نماز بکردم و باز مکه آمدم و اینک نمازِ بامداد با شما بگزاردم.»

سید چون این سخن بگفت، بر پای خاست و قصدِ بیرون کرد.

من گفتم «یا رسول‌الله، مادر و پدرِ من فدایِ تو باد! این سخن که با من گفتی میانِ مردم مگوی — که تو را باور ندارند. آن‌گاه، تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند.»

سید گفت «به خدای که من این سخن‌ها پنهان ندارم و با مردم بگویم.» و بیرون رفت. و من کنیزکی داشتم و او را گفتم که «از دنباله‌ی رسولِ خدای برو و بنگر تا چه می‌گوید و مردم او را چه می‌گویند!»

کنیزک از دنباله‌ی رسول به مسجد آمد و بنشست. و حالی، سید آغاز کرد و با مردم حدیثِ معراج بگفت که «دوش از مکه به بیتِ المقدس رفتم و آن جایگاه نماز کردم و هم دوش باز پس آمدم و این جایگاه نمازِ بامداد کردم.»

چون سید این بگفت، مردم بیشتر آن بودند که باور نکردند و تعجب کردند از سخنِ وی. بعد از آن، گفتند «یا محمد، این سخن که تو گفتی ما را باور نمی‌باشد که تو راهِ یکماهه به یک شب بروی و باز آیی. اکنون، نشانه‌ای باز گوی از آن، تا به آن نشانه سخنِ تو باور کنیم و دانیم که تو راست گفته باشی.»

سید گفت «نشانه‌ی این سخن که من گفتم آن است که دوش به بیتِ المقدس می‌رفتم، در فلان وادی کاروانِ فلان قوم دیدم که آن جایگاه منزل فرو گرفته بودند و به خواب بودند و چهارپایانِ ایشان چون حسیّ بُراقِ من بشنیدند، همه از جایِ خود برمیدند و یک اشترِ ایشان گم شد و من از بالایِ ایشان آواز دادم و گفتم اشترِ شما فلان جای ایستاده است، بروید و باز آورید! برفتند و باز آوردند. چون از بیتِ المقدس بازگردیدم، در فلان موضع، بر کاروانی دیگر بگذشتم و ایشان نیز خُفته بودند و کوزه‌ای آب دیدم که سرِ آن گرفته بود و پیشِ یکی از ایشان نهاده بود. و من تشنه بودم و آن کوزه برگرفتم و آب از آن بازخوردم و سرِ آن بازگرفتم و باز جایِ خود نهادم. و کاروانِ اینک نزدیکِ تنعیم

رسیدند و از آن جایگاه به مکه فرو آیند. و نشانه‌ی ایشان آن است که از پیش همه‌ی کاروان، اشتری هست خاکسترگون و بر وی دو جوال هست — یکی سیاه و یکی سپید.»

قریش چون این بشنیدند، همه بر کاروان دویدند. چون به تنعیم رسیدند، همان کاروان که سید نشان داده بود بدیدند از بالای تنعیم فرود می‌آمدند و در پیش آن نگاه کردند و آن اشترِ خاکسترگون دیدند که جوالی سپید و یکی سیاه بر وی بود و در پیش اشتران بود. گفتند «محمد راست گفت.» بعد از آن، از مردم کاروان پرسیدند که «دوش بر شما کسی گذشت و از کوزه‌ی یکی از شما هیچ آبی خورد؟»

گفتند «بلی. ما خفته بودیم و سواری بگذشت. چون به نزدیک ما رسید، فرود آمد و کوزه‌ی آب سرگرفته بود، برگرفت و آب خورد و سر آن باز جای گرفت و بنهاد و برنشست و از ما درگذشت.»

گفتند که «محمد راست گفت. این نشانه‌ها چنان که وی گفت، همان بود.» چون به مکه بازآمدند، کاروانِ دیگر که سید نشان داده بود که «در فلان وادی دیدم اشتری از آن ایشان گم شده بود و من ایشان را به آن راه نمودم،» از راهی دیگر به مکه درآمده بودند. گفتند «بیایید تا از آن کاروانِ دیگر بازپرسیم تا هر چه محمد گفته است راست گفته است یا نه!»

برفتند و از کاروانِ دیگر پرسیدند که «دوش کسی بر شما گذشت؟» گفتند «بلی که چنین بود. ما دوش در فلان وادی خفته بودیم و به خواب در رفته بودیم که ناگاه سواری می‌گذشت و چهارپایان ما حسّ وی بشنیدند و از آن برمیدند و اشتری از آن ما گم شد و آن را طلب می‌کردیم و باز نمی‌یافتیم و آوازی از میان آسمان شنیدیم که گفت اشترِ شما در فلان جای ایستاده است، بروید و باز آورید. ما برفتیم و همان جا اشتر ایستاده بود و بیاوردیم.»

گفتند «محمد راست گفت.»

روایتِ دیگر در معراج، روایتِ ابوسعیدِ خُدَری است و در روایتِ او حدیثِ معراج مستوفای پیامده است و ابوسعیدِ خُدَری گفت که سید حکایت کرد از معراج و گفت بعد از آن که مرا به بُراق برنشانند و به بیت‌المقدس بردند و از نماز فارغ شدم، مِرقاتی دیدم که از

در معراج

آسمان فرود آوردند — مِرقاتی بود که چشم من از آن نیکوتر چیزی ندیده بود. و چون مِرقات فرود آوردند و مرا در آن نشانند و جبرئیل با من در آن نشست و بعد از آن، ما را به هوا در می بردند تا به درِ آسمان دنیا رسیدم و آن در را «بابُ الحَفْظِ» خواندندی و فریشته‌ای بر آن گماشته‌اند نام وی اسماعیل و در فرمان وی دوازده هزار فریشته موکل کرده و هر یکی از ایشان دوازده هزار فریشته‌ی دیگر در فرمان داشت. چون در باز کردند و ما در رفتیم، آن فریشته که نام وی اسماعیل است — که امیر همه بود — درآمد و از جبرئیل پرسید که «این کیست که با تو در هودج نشسته است؟»

جبرئیل گفت «محمد است؟»

آن فریشته گفت «محمد برانگیختند به رسولی؟»

جبرئیل گفت «بلی.»

آن گاه، وی برخاست و استقبال کرد و پیش من آمد و مرا دعا و ثنا گفت. بعد از آن، فریشتگان آسمان اول جمله می آمدند و سلام بر من می کردند و تهنیت می کردند و دعا و ثنای خیر می گفتند و استبشار و خرّمی می نمودند — مگر یک فریشته که وی در میان ایشان بود و بیامد و همچون دیگران سلام بر من کرد، اما در روی وی بشاشتی و خرّمی ای ندیدم.

از جبرئیل پرسیدم که «این فریشته کیست که بیامد و مرا پرسید و چون دیگر فریشتگان هیچ تازگی و خرّمی ننمود؟»

جبرئیل گفت «یا محمد، این مالکِ دوزخ است. و هرگز وی در روی هیچ کس نخندیده است و تازگی و خرّمی پدید ننموده است. اگر وی در روی کسی تازگی و خرّمی نموده بودی، این ساعت نیز در روی تو بنمودی.»

آن گاه، جبرئیل را گفتم که «او را بگوی تا سرپوش از سرِ دوزخ بردارد و دوزخ مرا بنماید!» و جبرئیل بر همه‌ی فریشتگان آسمان‌ها حکم دارد.

پس جبرئیل مالک را بفرمود تا سرپوش از سرِ دوزخ برداشت و آتش از آنجا بیرون آمد و زفانه می زد، چنان که شعله‌های آن در هفت آفاق آسمان منتشر گشت و بیم بودی که اهل هفت آسمان را بسوختی.

و من از آن ترسیدم و جبرئیل را گفتم که «مالک را بگوی تا سرپوش باز جای خود نهد — که مرا نیست طاقت این آتش دیدن.»

پس جبرئیل مالک را بفرمود تا مالک آن آتش‌ها باز هم کرد و باز جای خود برد و سرپوش باز سر آن نهاد، همچنان که بود باز حالِ اوّل شد. و سیّد گفت هم در آسمانِ اوّل، شخصی دیدم نشسته بود و ارواحِ آدمیان بر وی عرضه می‌کردند و چون بعضی بر وی عرضه کردند، خرمی بنمودی و ایشان را دعا و ثنای خیر گفتی و بعد از آن، ایشان را گفتی «زهی روحهای پاک که از جسدهای پاک آمده‌ای!» و چون بعضی دیگر بر وی عرضه کردند، عبوس برآوردی و بر ایشان نفرین کردی و گفتی «هزار لعنت بر شما و روحهای خبیث و پلید شما باد که از جسدهای پلید و خبیث بیرون آمده‌اید!»

من از جبرئیل پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «پدر تو است — آدم — و ارواحِ فرزندانِ وی بر وی عرضه می‌کنند. چون ارواحِ مؤمنان بر وی عرضه کنند، خرم شود و ایشان را چنان که دیدی دعای خیر کند و چون ارواحِ کافران بر وی عرضه کنند، چنین که دیدی، دُرم شود و ایشان را نفرین و لعنت کند.»

و سیّد گفت هم در آسمانِ دنیا، جماعتی دیدم که لب و دندان‌های ایشان چون لب و دندانِ اشتران و در دستِ ایشان سنگپاره‌های آتشین دیدم که برمی‌گرفتند و می‌خوردند. چون خورده بودند، از زیر ایشان بیرون می‌آمد. از جبرئیل پرسیدم که «این کیستند؟» گفت «این جماعتی‌اند که مالِ یتیمان خورده‌اند به ظلم و تعدی. و حق تعالی ایشان به این بلا مُبتلا کرده است.»

و چون از ایشان بگذشتم، جماعتی دیدم که اشکم‌های ایشان آماس کرده و بزرگ شده، به صفتی که من از آن زشتتر و بُتر ندیدم و ایشان به راه‌گذر قومِ فرعون نشانده بودند و هرگاه که ایشان را عذاب کردند، قومِ فرعون از دوزخ درآوردندی و بر مثالِ اشترانِ تشنه، چون آتش‌پاره‌ها، بر سرِ ایشان بگذرانیدندی و ایشان پایمالِ خود کردند و نتوانستندی که از جای خود برخاستندی و به جای دیگر رفتندی.

از جبرئیل پرسیدم که «این چه قومند؟»

گفت «این جماعتِ رباخوارگانند و حق تعالی ایشان را به این عذاب مُبتلا کرده است.»

سیّد گفت جماعتی دیگر دیدم که پیشِ ایشان گوشتِ فربه‌ی نیکو نهاده بودند و در

در معراج

پهلوی آن، گوشتی چند، لاغر گندیده نهاده بودند و ایشان را از آن گوشت لاغر گندیده می خوردند و دست به آن گوشت فربه‌ی نیکو نمی نهادند.

از جبرئیل پرسیدم که «این کیانند؟»

گفت «این آن قومند که زنان حلال خود داشتند و رها کرده‌اند و گرد زنان دیگر گردیده‌اند به حرام. حق تعالی ایشان را به سبب آن به این مبتلا کرد.»

و سید گفت دیگر جماعتی زنان دیدم که ایشان را به پستان‌ها آویخته بودند.

پرسیدم که «ایشان کیانند؟»

گفت «آن جماعتی زنانند که با شوهران خود خیانت کرده‌اند و مردان بیگانه به جای ایشان درآورده‌اند و فرزندی که حلال‌زاده نباشد به شوهران خود نسبت کنند. و حق تعالی ایشان را به این عذاب گرفتار کرده است.»

سید گفت بعد از آن که مرا این عجایب‌ها نموده بودند، مرا از آسمان یکم به آسمان دوم بردند و در آنجا پسران خاله‌ی خود، عیسا ابن مریم و یحیا ابن زکریا دیدم.

بعد از آن، به آسمان سوم شدم و شخصی دیدم آن جایگاه به صورت ماه شب چهارده. پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادر تو است: یوسف ابن یعقوب.»

پس مرا به آسمان چهارم بردند و شخصی دیدم نورانی.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این ادریس است.»

دیگر مرا به آسمان پنجم بردند و در آنجا شخصی دیدم نشسته، سخت ظریف و زیبا. و محاسنی کشیده داشت، چنان که من هرگز کھلی به این زیبایی ندیدم.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این هارون است — برادر موسا — که قوم وی وی را عظیم دوست داشتندی.» دیگر مرا از آنجا به آسمان ششم بردند. مردی دیدم دراز بالا، گندمگون، بلندبینی، سخت با شکوه و هیبت.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادر تو است: موسا ابن عمران.»

دیگر مرا از آنجا به آسمان هفتم بردند و بیت المعمور دیدم که آنجا کرسی‌های نور نهاده

بودند و پیری سخت با وقار و عظمت بر آن نشانده بودند و آن پیر نیک به من می‌مانست.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این پدر تو است: ابراهیم.»

و دیدم که هر روز هفتاد هزار فریشته به زیارتِ بیتِ المعمور آمدندی و به اندرونِ آن شدند و باز بیرون آمدندی. و از جبرئیل پرسیدم که «از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟»

گفتا «این قوم که این ساعت در رفتند، تا قیامت نوبت بر ایشان نیاید.»

و بعد از آن، مرا به بهشت بردند و در آنجا کنیزکی دیدم سخت باجمال و نیکو و زیبا، چنان که من هرگز به آن زیبایی ندیدم. پرسیدم که «این کنیزک از آن کیست؟» گفتند «از آن زید ابن حارثه خواهد بودن — غلام تو.»

و در روایتِ عبدالله ابن مسعود هست که سید به درِ هر آسمانی که برسیدی، اهلِ آن آسمان در آمدندی و از جبرئیل پرسیدندی که «این کیست که با تو است؟» جبرئیل ایشان را گفتی «این محمد است.»

ایشان پرسیدندی که «محمد برانگیختند و او را به رسولی فرستادند به خلق؟» جبرئیل گفتی «بلی.»

آن‌گاه، در بگشادندی و بشارت به یکدیگر می‌دادندی و خرمی می‌کردندی و پیامدندی و بر سید سلام کردند و تَحِيَّت و تَهْنِیْتِ وی بگزاردندی تا به آسمانِ هفتم درگذشت و به حق رسید: آنچه از گفتنی بود بگفت و شنفتنی بشنفت و بدید آن‌چه می‌بایست دید. و آن‌گاه، خدای پنجاه نماز بر وی فرض کرد و از آن جایگاه باز آمد. چون به آسمانِ ششم رسید، موسای وی را بدید. پرسید و گفت «یا محمد، چند نماز بر تو فرض کردند؟»

سید گفت «پنجاه نماز.»

موسا گفت «یا محمد، تو اُمّتی ضعیف داری و ایشان را طاقتِ این نماز نبود. بازگرد و باز بر حق تعالی رو و تخفیفی ایشان را بطلب!» سید بازگردید و باز حضرتِ باری رفت و از بهر اُمّتانِ خود تخفیفی جُست.

حکایت گرفتار شدن کافران به عذاب

حق تعالا ده نماز از اُمَّتانِ وی وضع فرمود.
پس سید باز گردید.
چون پیشِ موسا رسید، گفت «چه کردی؟»
گفت «ده نماز تخفیف فرمود.»
موسا گفت «یا محمد، اُمَّتِ تو اُمَّتی ضعیفند و ایشان را طاقَتِ این چهل نماز نباشد.
باز گرد و تخفیفی دیگر بجوی!»
سید باز حضرت باری رفت و ده نماز دیگر وضع فرمود.
سید باز گردید.
دیگر باره، چون به موسا رسید، گفت «چه کردی؟»
گفت «ده نماز دیگر وضع فرمود.»
موسا گفت «هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»
سید باز گردید و می رفت تا آن گاه که از پنجاه نماز با پنج نماز گردید.
دیگر موسا گفت «ای محمد، هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»
آن گاه، سید گفت «ای موسا، از بس که رفتم و آمدم، مرا از حق تعالا شرم می آید که
دیگر باز پس روم. و نخواهم رفتن.»
ابن مسعود گوید که چون سید حکایتِ فرض کردنِ نمازها بکرد، در عقبِ آن بگفت
«هر کس از اُمَّتِ من که این پنج نماز بگذارد، حق تعالا او را ثوابِ پنجاه نماز بدهد.»
تمام شد حکایتِ معراج به جمله‌ی روایت‌ها که در «سیرت» مذکور است.

حکایتِ گرفتار شدنِ کافران به عذاب

محمد ابن اسحاق گوید که سید با چندان جفا و انکار که از قومِ قُریش می دید، پیوسته از نصیحتِ ایشان باز نمی ایستاد و ایشان را به اسلام دعوت می کرد و هر روز که برآمدی، ایشان را انکار زیادت نمودندی و استهزا بیش می کردند و سید بیشتر می رنجانیدندی، تا از حد بگذرانیدند و غُلُو و تمادی در آن بنمودند. حق تعالا این آیت فرستاد: گفتا «ای

محمد، آشکارا کن دعوت اسلام و هیچ باک مدار از این کافران — که ما شرّ ایشان از تو کفایت گردانیم!»

و پنج تن بودند از قوم قُرَیش که ایشان را سید بیشتر می رنجانیدندی و استهزا بیشتر می کردند: یکی آسود ابن مُطَّلَب بود و یکی آسود ابن عَبَد یَغوث و یکی ولید ابن مُغیره و یکی عاص ابن وائل و یکی حارث ابن طُلاطله. بعد از آن، سید بر ایشان دعا کرد و حق تعالی هر یکی را از ایشان به عذابی گرفتار گردانید.

و حکایت آن چنان بود که این جماعت که نام ایشان یاد کرده آمد یک روز طواف خانه می کردند. جبرئیل درآمد و گفت «یا محمد، برخیز — که حق تعالی مرا فرموده است تا این دشمنان تو که پیوسته تو را می رنجانند، من ایشان را هلاک کنم.»

پس سید برخاست و بر پهلوی جبرئیل باز ایستاد و اوّل که آسود ابن مُطَّلَب بیامد، سید اشارت به جبرئیل کرد و جبرئیل برگی سبز بر دست داشت، بر روی وی انداخت و چشمهای وی در حال کور شد.

دیگر آسود ابن عبد یَغوث برگذشت و سید اشارت به جبرئیل کرد و وی اشارت به اشکم وی کرد و در حال، او را علت استسقا رسید و به آن بُرد.

و دیگر ولید ابن مُغیره برگذشت و سید اشارت کرد و جبرئیل به زیر کعبِ وی نگرید — زخمی کهن به زیر کعبِ وی بود — و او را در حال، آن زخم کهن گشوده شد و خون از وی روان شد و آماس گرفت و به آن رنج بُرد.

و دیگر عاص ابن وائل برگذشت. سید به جبرئیل اشارت کرد. جبرئیل به اخصِ وی نگاه کرد. در حال، برفت و برنشست و به جانب طایف می رفت و از چهارپای درافتاد و در میان گوده‌ی خار و خاری سخت در زیر پای وی شد و از زخم آن درافتاد و بُرد.

دیگر حارث ابن طُلاطله برگذشت و سید اشارت کرد و جبرئیل به سرِ وی نگاه کرد و در حال، سرِ وی آماس گرفت و خون و ریم از آن روان شد، تا از رنج آن جان بداد.

و دیگر از اهل بیت و خویشاوندان و همسایگانِ وی که پیوسته وی را می رنجانیدند و حرکت‌های زشت می کردند یکی ابو هَب بود و دیگر حکم ابن عاص ابن اُمیه و دیگر عقبه ابن ابی مُعیط و دیگر عدی ابن حمرا و دیگر ابن الاصدای هُدلی. و هر جای که سید بیافتندی، به قول و فعل، چیزی بکردندی که وی برنجیدی. تا به غایتی که سید در خانه‌ی کعبه نماز می کردی، برفتندی و اشکبه‌ی گوسفند بیاوردندی و به سرِ وی فرو کردند. و

چون از بهر وی طعام پختندی، اشکنبه‌ی گوسفند بیاوردندی و در آن کردند. و چون چنان کردند، سید دامن برگرفتی و به در خانه‌ی عبدمناف برگردیدی و گفتی «ای بنی عبدمناف، زینهار! این چه خواری است که شما می‌کنید؟ آخر، شرمی بدارید!» آن وقت، برفتی و آن نجاست‌ها از دامن فرو ریختی و جامه بشستی و دیگر بار باز آمدی و پنهان، چنان که کافران او را ندیدندی، به نماز مشغول شدی و ایشان را به خدای وا گذاشتی.

در وفاتِ خدیجه و وفاتِ ابوطالب

محمد ابن اسحاق گوید که خدیجه و ابوطالب هر دو در یک سال وفات یافتند و وفات ایشان به سه سال پیش از هجرت بود. و سید اگرچه از قریش جفاها می‌دید و رنج و بلائی ایشان می‌کشید، خدیجه وی را چون وزیر بود ناصح و یار و مشفق و سید را تسکین و تقویت دادی. و اگرچه از کافران رنجیدی، چون به خانه باز شدی، خدیجه او را دلخوشی دادی و به هزار نوازش و تَلَطُّفِ گِردِ دلِ سید برآمدی و آن رنج از دل وی برگرفتی و فراغ دل وی در جمله‌ی انواع و احوال حاصل کردی. و ابوطالب خود سید را پشت و پناه و مدد و معین بودی و کافران از بیم وی مُنَزَّجِر و مُسْتَشْعِر بودند و قوم قریش پیوسته از بهر جانب وی مُراقبت می‌کردند و مُحْتَرَم می‌بودند. و اگرچه ایشان را به طریق‌ها و کیده‌های ضعیف سید را می‌رنجاندند، لیکن به مکان ابوطالب از هزار اندیشه‌ی بد که ایشان را بود، یکی نمی‌توانستند کردن. و از این جهت گفت سید «تا ابوطالب زنده بود، هرگز کافران قریش مکر و هی نمی‌توانستند رسانیدن و با من چیزی نمی‌توانستند کردن چنان که ایشان را می‌بایست.»

پس چون خدیجه و ابوطالب — هر دو — از دنیا مُفارقت کردند، سید پیوسته مشغول خاطر بودی و دلتنگ. و قریش زیادت جرئت یافتند و آنچه در عهد ابوطالب نمی‌یارسند کردن با وی پیش گرفتند و در عداوت سید میان در بستند و مکایده‌های بد براندیشیدند و از بهر هلاک کردن وی بیعت‌ها ساختند.